[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]



ای نام تو بهترین سرآغاز — بی نام تو نامه کی کنم باز

ای کارگشای هر چه هستند — نام تو کلید هر چه بستند

ای هیچ خطی نگشته ز اول — بی حجت نام تو مسجل

ای هست کن اساس هستی — کوته ز درت دراز دستی

ای خطبه تو تبارک الله — فیض تو همیشه بارک الله

ای هست نه بر طریق چونی — دانای درونی و برونی

ای هفت عروس نه عماری — بر درگه تو به پرده داری

ای هر چه رمیده وارسیده — در کن فیکون تو آفریده

ای واهب عقل و باعث جان — با حکم تو هست و نیست یکسان

ای محرم عالم تحیر — عالم ز تو هم تهی و هم پر

ای تو به صفات خویش موصوف — ای نهی تو منکر امر معروف

ای امر ترا نفاذ مطلق — وز امر تو کائنات مشتق

ای مقصد همت بلندان — مقصود دل نیازمندان

ای سرمه کش بلند بینان — در باز کن درون نشینان

ای بر ورق تو درس ایام — ز آغاز رسیده تا به انجام

صاحب توئی آن دگر گدایند — سلطان توئی آن دگر غلامند

راه تو به نور لایزالی — از شرک و شریک هر دو خالی

در صنع تو کامد از عدد بیش — عاجز شده عقل علت اندیش

ترتیب جهان چنانکه بایست — کردی به مثابتی که شایست

در راه تو هر کرا وجود است — مشغول پرستش و سجود است

بر ابلق صبح و ادهم شام — حکمت شده این طویله را رام

کز هفت گره کیسه چرخ وادی — هفتاد گره بر او گشادی

خاک آستری ز خاک سوده — صد آینه را به زنگ زوده

بر هر ورقی که حرف راندی — نقش همه را درست خواندی

هر کوه کنی شکاف در او [illegible] / کردی به سپهر بی ستونی
هر جا که خزینه شگرفست / قفلش به کلید این حروفست

حرفی به غلط رها نکردست / یک نقطه در او خطا نکردست
در نامه عالم آفریدن / [illegible] شیدن

هر دم نه به حق دسترنجی / بخشی به دل خراب گنجی
در قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی به هر که خواهی

از آتش ظلم و دود مظلوم / احوال همه تراست معلوم
هم قصه نانموده دانی / هم نامه نانوشته خوانی

عقل آبله پای و کوی تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده به عقل کی گشاید

عقل از در تو بصر فروزد / گر پای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو

من بی دل و راه بیمناکست / چون راهبرم توئی چه باکست
عاجز شده از گرانی بار / طاقت نه چگونه باشد این کار

[illegible] / کارم ز تو هست پاک [illegible]
گر لطف کنی و گر کنی قهر / پیش تو یکیست نوش با زهر

[illegible] دل [illegible] / از لطف [illegible]
با شربت لطف [illegible] / یا زهر کنی [illegible] خویشتنم

آنرا که [illegible] ماست آخر / هم لطف [illegible] ماست آخر
تا در نفس عنان گسستست / زان لطف تو که [illegible]

وانگه که نفس به آخر آید / هم خطبه نام تو سر آید
آن لحظه که مرگ را بسیچم / هم نام تو [illegible]

چون گرد شود وجود پستم / هر جا که روم ترا پرستم
ما هستیم ور حساب هستی / [illegible]

در قسمت [illegible] حصار / [illegible] که هست بار
احرام گرفته ام بکویت / لبیک زنان بجستجویت

احرام شکن بسی است زنهار / ز احرام شکستنم نگهدار
من بیکس و رخنها نهانی / هان ای کس بیکسان تو دانی

چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم
یک ذره ز کیمیای اخلاص / گر به من افتد [illegible]

آنجا که [illegible] لطف [illegible] / [illegible]
من گر گهرم و گر سفالم / پیرایه تست و [illegible]

پیش تو [illegible] خلاعت ام / اخلاص تهی شفاعت ام
تا غرق نشد سفینه [illegible] / رحمت کن و دستگیر [illegible]

[illegible] / وز [illegible] جهد خود [illegible]
از ظلمت خود رهائیم ده / با نور خود آشنائیم ده

هم تو به عنایت [illegible] / آنجا قدمی که خواست [illegible]
تا چند مرا ز بیم و امید / پروانه دهی به ماه و خورشید

از خدمت خویشتن [illegible] / منزل [illegible]
تا کی به نیاز هر نواله / هر شاه و [illegible] کنی حواله

از جنوان تو با نعیم [illegible] / وز همت تو که [illegible]
چون [illegible] / آماده شده [illegible]

خاکی ده از آستان خویشم
وانگه که وصل ده بپیشم

روزی که مرا ز من ستانی
ضایع مکن از من آنچه دانی

وانگاه مرا بمن ده باز
یک سایه ز لطف بر من انداز

از سایه کند چراغ دوریست
آن سایه که او چراغ نوریست

تا با تو چو خاص تو نگردم
چون نور نه سایه دو گردم

دریای همه ز عهد خالیست
الا در تو که لایزالیست

هر عهد که هست در حیاتست
عهد از پس مرگ بی‌ثباتست

چون عهد تو هست جاودانی
یعنی که بمرگ و زندگانی

چندانکه ترا بعهد یابم
از عهد تو روی برنتابم

بی یاد تو ام نفس نیاید
با یاد تو یاد کس نیاید

اول که نیافریده بودم
وین رسم و روش ندیده بودم

[illegible] اگر رسیم کردی
بازار [illegible] او ادیم کردی

صورت من [illegible]
آرایش آفرینش تو بستی

اکنون که نشانه‌گاه جودم
تا باز عدم شود وجودم

[illegible] نشستم
وانجا که برانیم نه جستم

گر ره [illegible] هست [illegible]
گر پیشتر تخت و گاه و جاه

گر پیش شدم وگر نمانم
ره مختلفست [illegible]

از حال بحال اگر بگردم
هم بر ورق اولین نوردم

چون خاتم آفرینش اول
آخر بگذاریم معطل

گر مرگ رسد چرا هراسم
کان راه بمنزلست می‌شناسم

این مرگ نه باغ و بوستانست
وین راه سرای دوستانست

تا چند کنم ز مرگ فریاد
گر مرگ ازوست مرگ من باد

گر بنگرم آنچه [illegible]
آن مرگ نه مرگ نقل حالیست

از خوابگهی بخوابگاهی
وز خوابگهی ببزم شاهی

خوابی [illegible]
گر دون نکشم ز خوابگاهش

چون شوق تو هست خانه خیزم
خوش خسبم و شادمانه خیزم

از هجر تو هست [illegible]
هر قبله [illegible]

گوینده [illegible]
در ظلم و صلاح [illegible] کرد

گر عهد [illegible] از زبان [illegible]
در [illegible] آید

هم در تو بعهد [illegible]
در هر قلم [illegible] تقریر

در [illegible] ملالات
وانی حسن زبان لالات

گر [illegible] نیست
در [illegible] نوشته است

گر [illegible]
شو [illegible] دل ازین زیاده گویی

گر با زبان قدم [illegible]
ای داور داوران تو دانی

در نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

زان پیش که عقل [illegible]
دایم عنان ستاند از جنگ

ره بازده از [illegible]
[illegible] رسول

ای شاه سوار ملک هستی
سلطان خرد به چیره دستی

ای ختم پیمبران مرسل
حلوای پسین و ملح اول

نوباوه باغ اولین صلب
لشکرکش عهد آخرین [illegible]

ای حاکم کشور کفایت
فرمان ده فتوی ولایت

هر کار که هست خود پرستی / شمشیر ادب خورد دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش / روشن به تو چشم آفرینش

شمعی که نه از تو نور گیرد / از باد بروت خود بمیرد
ای قائم اخرج القبایل / نایب رتقی ادرج الدلایل

دارنده حجت الهی / داننده راز صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین / نسابه شهر قاب قوسین

رفتی تو ای عرش والا / بفتاده هزار پرده بالا
ای صدر نشین هر دو عالم / محراب زمین و آسمان هم

ای گشته زمین زمان تو پیشه / نی نی شده آسمان ز پیشه
ای شش جهت از تو خیره مانده / بر هفت فلک براق رانده

شش هفت هزار جهان نبوده / کین دیده براه جان شنوده
هر عقل که بی تو عقل بوده / هر جان که نه زنده با تو مرده

ای عقل ترا بسیج خوانده / جان بنده تو لیک آستانه
ای کنیت و نام تو مؤید / بو القاسم و آنگهی محمد

عقل از پی تو به شکر گفته / بر لوح سخن تمام گفته
هم مسند تو ندیدی دارد / تا دین تو مسند ندارد

ای شاه مقربان درگاه / بنهم تو را ای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت تو / مقصود جهان جهان مقصود

سر جوش خلاصه معانی / چشمه آب زندگانی
از جیم جهان نفس ربوده / خوان کرم تو را پسیده

خاک تو ادیم روی آدم / نور تو چراغ هر دو عالم
دوران که جبین [illegible] / با هفت فلک [illegible]

چون سایه ز تو نجسته نامی / گردنده شده بسایه پیدا
طوق فلک [illegible] / از گنبد چنبری کنارم

آن کیست که با سایه [illegible] / با تو نکشد چو خاک پشتی
الیس تو داده خاک را پای / و ز [illegible] شده کوتاه

سر خیل تویی و جمله خیل اند / مقصود تویی همه طفیل اند
سلطان [illegible] نهاده / شاهنشه [illegible] سیاست

[illegible] گو تو [illegible] فزا / لب سوی تو چیز و ملک را
و زانو [illegible] / استی [illegible]

این [illegible] / در تو [illegible]
این خاک [illegible] / [illegible]

در فضیلت اصحاب رضی الله عنهم

صدیق به صدق پیشوا بود / فاروق ز فرق هم جدا بود
آن چه ز جدایی خدا ترس / با شیر خدا ز بود چه پرسی

هر چار ز یک نورد بودند / ریحان یک آبخورد بودند
[illegible] / خانه [illegible] سیاست

نامیه شتا این چهار گانه / شد خوش نمک این چهار خانه
[illegible] / [illegible] قبا داده

چون [illegible] خواب تو [illegible] / هم هفت شد این چار [illegible]
هر کس [illegible] / [illegible] عمود

تا زین دایره که بسرشته‌اند ... ما با دو رسته دگر نوشته‌اند

تا در نگریم و راز جوییم ... سررشته کار باز جوییم

بینیم زمین و آسمان را ... جوییم یکایک این و آن را

کاین کارگیای ابلقی چیست ... آن کیست کیا و کار او چیست

چندانکه درو ورق گشادیست ... شک نیست در آنکه آفرینیست

هر جز چو نشانه طرازیست ... ترتیب گواه کارسازیست

سوگند دهم بدان خدایت ... کاین نکته بدست رهنمایست

کاندیشه در جهان که چیست ... کاول نه بسعی ما رسیدست

بی صیقلی آینه محال است ... دیدم که جز این نفی و بال است

در هرچه نظر کنی بتحقیق ... آراسته کن نظر بتوفیق

تا هر که چگونه آفریدست ... کان دیده ورکه رای دیدست

تا هر که نه خود چگونه برخاست ... وان در قصه که چگونه پیداست

تا هر تو بتقلید لا نه آید ... کان از دگری بالا نه آید

چون رهروی اندیشه بتمام ... سستی تو ز جهل و من ز بیرون

هر نقش بدیع کایدت پیش ... جز مبدع او دگر میندیش

زین هفت پرند پرنیان رنگ ... گر پای برون نهی خوری سنگ

پیدا که این پرند پوسته ... ما تو گره دوا بکوستی

سررشته راز آفرینش ... نتوان دیدن بچشم بینش

این رشته قضا نه آنچنان رشت ... کورا سر رشته وا توان یافت

عاجز شده عاقلان شیدا ... کاین رقعه چگونه کرد پیدا

کی داند کس که چون جهان گشت ... ممکن نتوان که اینچنان کرد

چون وضع جهان بجا نهادست ... خویش برون تراز جهان است

در پرده راز آسمانی ... نیست ز چشم ما نهانی

چندانکه جنیبه راندیم آنجا ... بی پرده نیست توانیم آنجا

در هیکل هفت رقومی ... خواندم همه نسخه نجومی

بر هر چه از آن برون گشاییم ... آرامگهی در آن ندیدیم

دانم که بهر چه ساز کردند ... ترتیب ایش باز کردند

هر چیز از نظر دور توان بست ... پوشیده خزانه در رو هست

آن کن که کلید آن خزینه ... پولاد بود نه آبگینه

تا چون بخزینه در شتابی ... خزینه طلبی نه زر بیابی

دانی که خزینه‌ها بیالاک ... خالی شود از زر و تپاک

موسی ز خزینه‌ها گهر جست ... قارون همه زان خزینه برداشت

لیکن چو خلاف در میان است ... آن نقمت آن هلاک جان است

پیرامن هرچه ناپدید است ... ... چون خطی کشید است

زان خط که ازو نبشته ... غلط است ...

کاندیشه چو سر بجا رساند ... جز بار شدن رهی نداند

هر جا که چو طلب ساز کردند ... گشتست باز کردند

آن حلقه که گرد ما ببستند ... از بهر چنین بهانه بستند

تا ... نشانه ... ... گشتند و چو حلقه بر ...

در سلسله فلک ... کاین ... سلسله آخری ...

سر حکم طبایع ... بگذار ... تو ... باخبر ... کار

بیرون تراز این نهاده گامی ... کاین راه الطریق ... ست

زان پرده نسیم [illegible] | کو پرده کس نداد کس را
این هفت فلک که پرده [illegible] | هست از جهت خیال [illegible]

نیست پرده [illegible] | کین پرده چو [illegible] شناخت [illegible]
گر پرده [illegible] | پرده [illegible]

گر یار [illegible] آواز | نی پرده [illegible]
آن پرده [illegible] چون [illegible] | [illegible]

با پرده [illegible] | در خلوت [illegible] پرده نشین
تا چند زمین [illegible] | [illegible] خاک [illegible]

چون باد [illegible] | مشغول [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | گه ماه [illegible]
چندانکه [illegible] | [illegible]

[illegible] | زمین [illegible] خاک [illegible]
گه [illegible] آب [illegible] | [illegible]

وان [illegible] | [illegible]
[illegible] گل [illegible] | [illegible] خاک [illegible]

آنگه [illegible] زمین [illegible] | [illegible]
هر کس [illegible] شد | [illegible]

[illegible] خاک [illegible] | تا یک دو [illegible]
آنگه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] کار
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] شد
[illegible] | [illegible]

بنشست [illegible] | [illegible] زمین [illegible]
تا [illegible] | [illegible]

[illegible] هفت [illegible] | چندانکه [illegible]
[illegible] | [illegible]

زانجا که [illegible] | بالا [illegible] اوست
بالا طلبان [illegible] | بالا [illegible]

در علم فلک [illegible] | [illegible] نیست
گر پایه [illegible] | [illegible]

[illegible] هفت [illegible] | [illegible] فلک [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] خوش بود
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | وانکه سبب آفرید
[illegible] | [illegible]

[illegible] | گفتا [illegible] سبب
[illegible] | [illegible]

ابروی هلالیم گشاده / دیوان نظامیم نهاده
آیینهٔ بخت پیش رویم / واقبال به شانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته بسته / رونق ز نفس قیمت شکسته
پروانهٔ دل چراغ در دست / من بلبل باغ و باغ در دست
جادو سخنی علم کشیده / در درج تبسم قلم کشیده
منقار تکلم از سخن سفتن / در درج زبان به ناز گفتن
در شاطری آنکه وقت کار است / کاقبال رفیق و بخت یار است
آنکه قفس شکسته گیرم / وز شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشانهٔ دهی کرد / پیدا و نهانی روان همی کرد
زانکس که ز کار تهی بود گاه / تا فی زده تهی درین راه
پیمانهٔ جهان توان توان وا / کز دست جهان که با جهان نی
گردن بهوا کشید فرازد / گو با به چون هوا لبا زد
چون آینه سر که باشد / جنسی به دروغ می تراشد
هر طبع که او خلاف جویست / چون پرده که او خلاف گویست
با دولت آنکه به کار است / کردی ز من التماس کاری
من قدم به آشیان فال / وافسر بگشتم اندران فال
مقبل که به چپ و راست بنگر / دولت که به چپ و راست بنگر
ناگاه رسید قاصد از راه / آورد مثال حضرت شاه
بنوشته به خط خوب خویشم / ده پانزده سطر نغز بیشم
هر حرفی از او شکفته باغی / افروخته‌تر ز شب چراغی
کای محرم حلقهٔ غلامی / جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحرخیز / سحری دگر از سخن برانگیز
در لاف گه شگفت کاری / بنمای فصاحتی که داری
خواهم که به یاد عشق مجنون / رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی / بکری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکر بین / جنبانم سر که تاج سر بین
بالای هزار عشق نامه / آراسته شد به نوک خامه
شاه همه حرفهاست این حرف / شاید که درو سخن کنی صرف
در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن شناسم / کابیات نو از کهن شناسم
تا در نگری که [illegible] / شش [illegible] از خزانه بیست
بنگر که ز حقهٔ تفکر / در مرسله که میکشی در
ترکی صفت وفای ما نیست / ترکانه سخن سزای ما نیست
آن کز نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید
چون حلقهٔ شاه یافت گوشم / از دل به دماغ رفت هوشم
نی زهره که خط ز سر بتابم / نی دیده که ره به گنج یابم
سرگشته شدم در آن خجالت / از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نی که راز گویم / وین قصه به شرح باز گویم
فرزند محمد نظامی / این بر دل من چو جان گرامی
آن نسخه چو دل نهاد در دست / در پیش من او چو سایه بنشست
داد از سر مهر پای من بوس / کای گو زده در جهان کوس
خسرو شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی

لیلی مجنون ببایدت گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامه نغز گفته بهتر / طاوس چنین نخفته بهتر

خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه سازت / تشریف کن سخن نوازت

این نامه بنام از تو جویم / منشین بطراز شاهی کن [illegible]
گفتم سخن تو هست پیرا / ای آینه روی آهنین را

لیکن چه کنم هوا دو رنگست / کاندیشه فراخ و سینه تنگست
در باز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از درآمدن لنگ

میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواریی نماید
این آیت اگرچه هست مشهور / تفسیر نشاط هست از دور

زین هر دو سخن بهانه سازست / افشای سخن نشاط و نازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن برهنه دلگیر

رخساره قصه آنکه ریشست / آرایش گوهری نه بیش
در مرحله‌ای که ره ندانم / پیداست که چند لاشه رانم

نی باغ نه بزم شهریاری / نی رود نه می نه کامگاری
خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند سخن رود در اندوه

باید سخن از نشاط سازی / تا بیت کند بقصه بازی
این بود که ابتدای حالت / کس گرد نگردیش از ملالت

گوینده ز نظم او پر افشاند / تا این غایت نگفته زان ماند
چون شاه جهانیان کند ناز / کین نامه بنام من بپرداز

با این همه تنگی مسافت / آنجاش رسانم از لطافت
گر خواندن او بحضرت شاه / سر زد گهر نهفته در راه

خواننده اگر ز فسرده باشد / عاشق شود ارچه مرده باشد
با آن خلف خلیفه زاده / کاین گنج بدوست درگشاده

یک دانه او این فزون هم / یک دانه چنین [illegible]
گفت ای سخن چه بیت چین / یعنی لقبش [illegible]

در گفتن قصه‌ای چنین چست / اندیشه نظم را مکن سست
جایی که بهشت عشق خوانست / این قصه بدو نمک فشانست

گر هست در آن نمک تمام چاره / چون سفره کتاب خام دارد
چون سفره خاص [illegible] / پخته نگذارمش که گردد

زیبا سخنی چنین نکوست / وانگاه چنین چنین [illegible]
[illegible] ناوفتاده / زین روی چو چهره روی باید

عافیت چو [illegible] / چه این [illegible]
چه گوهر جان زبان توانست / کس جان عزیز را نخواهست

جان بخش جهانیان [illegible] / این جا [illegible]
از تو سخن عمل گذاری / از بنده دعا و بخت یاری

چون دل [illegible] / دل سوخته [illegible]
[illegible] ایستادم / کان کنده و کیسه گشادم

[illegible] / اندیشه [illegible]
[illegible] / با یک تن از این بهانه گاهی

[illegible] / [illegible]
[illegible] / گوینده و شاه را این طریق

[illegible]

در ستایش پادشاه اعظم ابوالمظفر اخستان منوچهر گوید

[illegible]

انگیختنش کوه لعل خیزد / وز جام چو کوه لعل ریزد

لطفش بگه صبوح ساقی / لطفش چنانکه باد باقی

زخمش که عدو پرست شاهی / زخمیست که چشم زخم از دور

وز تیغ چو صاعقه است قتال / هر بیشه که شد و سوخت در حال

چون سنجق شاهیش باز زد / افلاک و زمین چوی بیرزد

چون طره چترش باز زد / همبا زمین چو می بیرزد

تا او شده شهسوار ایشان / تا نیز بشست مهد آب تر آتش

خورشید جهان کشاده رو / یک مهد حرم اوست گوی

گفتند که بود آرزش / چون نیزه شاهیان سنان کش

گویند که داشت شاه پیروز / شکلی و شناسد دل آویز

هر یک که نسب بتیغ پیشش / پا بست اجل رو گرد پیش

تو پیشش بخم خم خورده / شخص دو جهان دو نیم کرده

چون تیغ بهمه لطیفست / چون دو بگنجینه گرست

انگشت شدش زدن بخوده تا / هر بر شده و لقب علاش

چون مرکب آفتاب خیزد / سما پیلبا بخود گریزد

تیغش چو براتش رگ راند / کس نامه زندگی نخواند

هر دشمن اگر فراسیابست / تا زد تیغش چو آفتابست

چون لشکر او با سپیده / از لشکر غنیم کس نریزد

مستعصم آنچه بر نکست / لشکر شکنش ز این جست

چندانکه بچو ... / بخشش چنانکه با بجست

بخشیده اند بخشش لیک بست / از تحفه غلام خیل خسست

چون بنگری این همه لعل خیزد / خون نیست نیست لعل گو ریز

زخمی که عدو از او گریزد / از سایه دولتت گریزد

در لطف چو باد صبح تازد / هر جا که رود جگر نوازد

لطف از دم صبح یافته است / زخم از شب هجر یافته است

چون بیدق شاهیش کشیدند / پولاد مخمره نشیب

در گردش روزگار دیریست / کاتش زبرست و آب زیرست

قیصر بدرش جنیبه داری / فغفور گدای کیست باری

وان بدر که نام او بلندست / در غاشیه دارنش چه ترست

با قد کمان این جهان گیر / در چرخ نی ناوک او فشد تیر

با کوه که بالش است نیزد / چه نیزه لقا سلفی سر پیزد

هر بر زره که نیزه راند / پاس حلقه و ران زره نماند

در مه چو آفتاب ظاهر / در کینه چو روزگار قاهر

پیوسته بنام خود شیش فت / گردون که زبانه شش طرف

گر دشمن او چو شیر شد / با مهر تیره او نکوشد

آنجا که بیند او به سیم / شیرا ز تسلط زمین شمیم

چون غنچه چرخ گون آرزو / لعل از دل سنگ سخوانند

لشکر که کند لبست / گوباشد قیصر لشکرست

چون تیغ و روی کشاید / دوده همه دشمنان بیاید

چون خیزد همه شهریاری / پیدا شود امیر نوبهاری

چندانکه کند ... بهشت / دوران تکند ابا المادرش

زان جام که هم بجو خشند / بر نقش بیود که بخشند

بنهفته تجسدی جهان باز — کز ظلمت او نشان ندارد
با جودش مشک قیر باشد — چینی نه چنین حقیر باشد

گیرد به بدیده حصاری — بخشد بتقسید دیاری
آن فیض که ریزد ابر یک جو — دریاش نیاورد و گر جوش

نه باد او که بیش از آتش است — کو بی سر زرست سنگلاخ است
شد ز آگهر از خزینه خیزد — شد او ست کز خزینه ریزد

با پیشه آنچنان کنند جود — کافزون کندش ز پیل مقصود
دریا چه تخت پیل سایش — پیلان بکشند پیل بالش

دریای فرات شد و لیکن — دریای روان فرات ساکن
آنروز که روز بار باشد — نوروز بزرگوار باشد

تا دیده بگویم از دل و بخت — کو چون بود از شکوه تخت
چون بدر که مهر آرد از کوه — صف بسته ستاره گرد انبوه

با چشمه آفتاب روشن — کابینه نشاط گاه گلشن
یا بهر تو رحمت الهی — کابینه دل صبحگاهی

هر چشم که بیند آنچنان نور — چشم بد خلق از تو شد دور
یارب تو مرا که ویس نام — در عشق محمد است تمام

زان شب که محمدی جمال است — روزی کنی آنچه در خیال است

گفتار اندر خطاب زمین بوس فرماید

ای عالم جان میان عالم — دل خوش کن آدمی و آدم

تاج تو ورای تاج خورشید — تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیست — و آزادی مردم از غلامیست

مولا شده جمله ممالک — تو شه [illegible] ممالک
هم ملک جهان تو [illegible] — هم حکم جهان ترا مسلم

هم خطبه تو طراز اسلام — هم سکه تو خلیفه اعلام
کز خطبه تو مسند [illegible] خاک — زر خیزد از و بجای خاشاک

گر سکه تو [illegible] — کس [illegible]
راضی شده از بزرگواریست — دولت به [illegible] مهر یاریست

[illegible] تو [illegible] کلاه — [illegible] از آن کشند [illegible]
آنچه از تو [illegible] داد نشانست — چون خوشه [illegible] راه کهکشانست

[illegible] — [illegible]
فیض تو که [illegible] است — روزی ده اهل [illegible] است

با [illegible] — از خاک [illegible]
[illegible] قاف تا قاف — از بندگی تو [illegible] لاف

چون [illegible] — چون فضل خدا [illegible]
[illegible] ملک ورا [illegible] — پیش و پس ملک [illegible]

گر [illegible] — گر یاری [illegible] جهان [illegible]
چون شمع [illegible] موافق — چون صبح [illegible] صادق

دیوان [illegible] — [illegible] جهان [illegible]
آنان که درین عمل [illegible] — بر خاک تو [illegible] می نویسند

[illegible] — [illegible] تو [illegible]
دولت که [illegible] — در حق تو صاحب اعتقاد است

نصرت که عدو ازو گریزد / از سایهٔ دولت تو خیزد
گویی علمیست کو دمیده ست / از دولت نصرت آفریده ست

با هر که بحکم او ستیزد / بند که بخصم [illegible] ریزد
بی آنکه چو من کسی پرستش / در [illegible] افگنی سرش را

وانکس که نظر بدو رساند / تیغت [illegible] نشاند
بر فتح نویسی آیتش را / واباد [illegible] ولایتش را

گر خود فلک نو بر نتابد / فرزند شد از بلند تابد
او تیغ که پاسبان کویست / بر دولت تو [illegible] دوست

مرغی که هماست نام دارد / هم فرخی تمام دارد
آن مرغ که همتست نامش / تا گفت که خدمتست کامش

هر مرغ که مرغ صبحگاه است / وز نفس دعای شاه است
با رفعت و قدر نام دارد / وز فتح و ظفر مقام دارد

با رفعت و قدر با وجاهت / با فتح و ظفر سپهر گاهست
عالم همه شاد و خرم از تو / سرسبز دل صبا و عالم از تو

اقبال مطیع و یار با تست / توفیق رفیق کار با تست
چشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاهزاده

چون گوهر چرخ صبحگاهی / بنمود سفیدی از سیاهی

گفتار در سپردن فرزند خود بفرزند ملک اخستان

آن گوهر کان گشاده من / پیوسته سخن ز شاهزاده من
گوهر که ز کان کان برافشاند / در گوهر کان شه سخن راند

کیهان که بکس رام نشود / در کشتی به پناه آن خداوند
اسپاید [illegible] روز / گر تو قلم است و من تو [illegible]

تا چون کمرش کمان [illegible] / اندر رشتهٔ اقبال [illegible]
کان تخت [illegible] / [illegible] ولی [illegible]

سیارهٔ آسمان ملک است / چشم ملک است و جان ملک است
آن [illegible] / هم والی عهد و هم ولی عهد

تو مجلس و تو نشاط و تو [illegible] / فرزند شه اخستان منوچهر
[illegible] جهان [illegible] بلندی / [illegible] ملکان [illegible]

[illegible] هفت کشور / [illegible] چهار گوهر
تو زنطفهٔ بزرگواران / محراب [illegible] تاجداران

پیرانه [illegible] / کاقبال [illegible]
ای از شرف تو شاهزاده / چشم ملک اخستان گشاده

[illegible] ملکت [illegible] / چون [illegible] صبحگاه
[illegible] خسروان [illegible] / از [illegible] و [illegible]

خسروان [illegible] / [illegible] از عدالت
و [illegible] هفت پیکار / یک [illegible]

[illegible] پناه دارد / [illegible] نگه دارد
[illegible] از [illegible] / کارزاده [illegible]

[illegible] / گر [illegible]
[illegible] خسروان [illegible] / [illegible] گفته [illegible]

این [illegible] / [illegible]
وان [illegible] / تا [illegible]

[illegible] تا [illegible]   [illegible]
تا حاجتمند کس نباشم   هم پیش و نظر پسیم باشم
از راه نوازش تمامش   رسم ابدی کشی تمامش
این گفتم و قصه گشت کوتاه   اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشمه گشاده باد از تو   وین سرو مباد از آن تهی
زنده به تو شاه جاودانی   چون خضر به آب زندگانی
روی تو به شاه و پشت با است   پشت دو دل دشمنان شکسته
احرام سپه دوانده منظر   افروخته باد از این دو پیکر

گفتار اندر شکایت حال خویش و بعضی از منکران فرماید

برجوش ولا که جای جوش است   گویای جهان چه خاموش است
میدان سخن مراست امروز   به زین سخنم کجاست امروز
اجری خور دست رنج خویشم   گر محتشمم ز گنج خویشم
زین سحر سخن که همرانم   مجموعه هفت سبع خوانم
هر کس که چنین حلال باشد   منکر شدنش وبال باشد
در قصه سخن جهان تمامم   کاینهٔ غیب گشت نامم
شمشیر زبان از [illegible]   وارد [illegible]
نطقم اثر آنچنان نماید   کز هر نفسم زبان گشاید
هر قصه که پیش ازان فروزد   ما تا نگشت مردمی بسوزد
شعر آب ز جویبار من یافت   آوازه به روزگار من یافت
این نیمکاران کز آن خورند   در سایه من جهان خورند
افکندن صید کار شیر است   روبه ز کباب صید سیر است
از خوردن [illegible]   آن [illegible]
ما را ز قبول آن روانی   دور از من و تو براز خای
[illegible] دگر   زین سوی دگر چه باد میگر
چون سایه شده به پیش من پست   تعریض مرا گرفته در دست
گر پیش کنم غزل سرایی   او پیش کند غزل درایی
گر ساز کنم قصیده‌ای چست   او پیش کند قصیده‌ای سست
ور [illegible] خواند   قصه [illegible] راند
من خال زنم به قالب خوب   او نیز زند ولیک مقلوب
[illegible] آن [illegible]   پیداست در آب [illegible]
بی بهره کند که تاب آن نور   از سایه خویش هست رنجور
[illegible] درست   ور [illegible] که چیست
[illegible] می کند و ندارد آزرم   چون پای خشن نیست گر [illegible]
[illegible]   [illegible] ازان [illegible]
دریای محیط را که پاک است   از چیره که دهان سگ چه باک
چون [illegible]   [illegible] خون [illegible]
چون سحر کنم گناه شوید   آماده [illegible] تلخ روید
[illegible]   [illegible] چو شمع [illegible]
چون آینه گر نه آهنینم   با سنگدلان چرا نشینم
کالا کنند [illegible] کرده‌ام   جان کندن [illegible]
در منکر سرکشم بهی نیست   کالاشب چاشتم تهی نیست

ورزد ور من و کجای مروت | تا گوید این چه پایگه و رنج
ورزد وی من حلال باشد | تا گفتن من وبال باشد
گر با بصرست لی بصر باد | که گه شده ست کو نه باید
فی فا چو نگیرد دل نهاد | کو غنچه چیا که و گشاد
گنج دو جهان در آستینم | در ذره ی منظری چو بینم
دریا ی وجست کان گنجم | از لقب زبان چگونه رنجم
ما و که سپید بازد ادم | با و سع سپید باز دادم
والیاس کالف بی زلا بیش | هم با نو و شنت نابش
هم فا نتم از نشید و بیت | همه نتم از به بیات گنج
انیست که گنج نیست بی پا | این که طلب بود بود فا
یوسف که زنا ... | از جو بیاوران ... ست
احمد که سر آمد عرب بود | هم خسته فا بو لب بود

وزوان چه گویی در دل پوشید | درگوهی و وندو و زدگوید
بیند چو زدور دست مر ندا اند | چو بیکند انیقسر نداند
او و زد و ومن گدا بها ارزشم | وزدا فشا نیست این نازم
آن کو ست جهان بیند نبود | گر من بدی چه چاره بودی
واجب صد قم بر پرستان | آو خوانده بدر و خواب لبستان
گنجینه بنیه بیتوان داشت | خونی بسپینه بیتوان داد
وجنا نظامی از بی گام | بیتی عدد هزار و یک نام
زنگو نه هزار یک حصارم | هم صد کم یک سلاح دارم
گنجی که نیست جمله دارو | نقاب ور چه کار دارد
بی نام و نیکی و جهان داشت | بی نام گنی نه بر جهان داشت
عیسی که و شش ناشت دوست | می بود جنا ی بر وجود دست
و پیوست کنا جهان نشیبست | بی بینش نکس کم انگبینست

گفتار اندر عذر این شکایت گوید

تا من خفر از لفظ و دنیا | تا زود و من جناح دو بیت
و ری بجو نشاب کس نشنوم | در حرف یکی سخن نگویم
[illegible] | [illegible]
چو عشق سنگ که شید باد | الا چه که این بلید باد
واندر که غضب نشنید | وین گفت که شد نگفته بیند
لیکن حساب و دانی | ای عقل ... زبان
و اندکه متاع من کجاست | انکس که نه شد اشت ... بهست
و ان کو که نگو ... من گشته | نا موش ... گوی
[illegible] | مینو ... تباه بود
بار ... خون ... | ... غیب ... باد
چون گل ... کو ... | بیوست ... پوس ...

گفتار اندر نصیحت فرزند خود محمد گوید

آزار کشی کن و بیماری | کانا نو به گر ... بازار
ای چار ده ساله قره العین | بالغ نظر علوم کونین
آنه و ز که هفت ساله بودی | چون گل ... حواله بودی
اکنون که بچار ده رسیدی | چون سر و ... رسیدی
غافل ... وقت ... | وقت هنرست و سر فرازیست

دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت به جد و لیست / انسل ز شغل بزرگ [illegible]

جایی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارد سود
چون شیر به خود سپه‌شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش

دولت طلبی سبب نگهدار / با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فسانه‌ای سگالی / از نیک و بد خدا باش خالی

وان شغل طلب ز روی حالت / کز کرده نباشدت خجالت
گر دل دهی ای پسر بدین پند / از پند پدر شوی برومند

گر چه سر سروریت بینم / وین شغل به پیشت گزینم
در شعر مپیچ و در فن او / چون اکذب اوست احسن او

زین فن مطلب بلند نامی / کین ختم شده است بر نظامی
نظم ارچه به مرتبه بلند است / آن علم طلب که سودمند است

در جمله فنون تمام نامی / میکوش به هر فنی تمامی
آن شربت که نهاد خود در آموز / کین مغز ثبیست تا طرا فروز

پیغمبر گفت علم علمان / علم الابدان و علم ادیان
در ناف دو علم بوی طیبست / وان هر دو فقیه یا طبیب است

می‌باش فقیه طاعت اندوز / اما نه فقیه حیلت آموز
می‌باش طبیب عیسوی هش / اما نه طبیب آدمی‌کش

گر هر دو شوی بلند گردی / پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عمر باقی / صاحب خبر و دو مدد باشی

میکوش به هر ورق که خوانی / کان دانش را تمام دانی
پالان گری به غایت خود / بهتر ز کلاه دوزی بد

گم گشتن من ز لوح گفتن / بیکار نمیتوان نشستن
با اینکه سخن به لطف آبست / کم گفتن این سخن صوابست

آب ار چه همه زلال خیزد / از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در / تا ز اندک تو جهان شود پر

لاف از سخن چو در توان زد / آن خشت بود که پر توان زد
مروارید که اصل پاکست / آرایش بخش آب و خاکست

[illegible] / چون ریزه شود دوا همی‌باشد
یک دسته گل دماغ پرور / از خرمن صد گیاه بهتر

[illegible] / [illegible]
گر چه همه گوهری نایابست / از دوستی درآ خوش آبست

در ساقی نامه فرماید

ساقی [illegible] / [illegible]
[illegible] / تا ساغر می دهد به دستم

[illegible] / [illegible]
ای بی‌امیدان ز غم چنگ / تا بازرهانی این دل تنگ

[illegible] / [illegible]
زین پیش که خاک ره توام / امروز در آن کسم که بودم

[illegible] / [illegible]
ساقی ز می آن آب لعل / در فکن تعلیم در آتش لعل

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ساقی [illegible]

[illegible]

ساقی بیا [illegible]

[illegible]

آن می که [illegible]

[illegible]

دوست [illegible]

[illegible]

می ده که [illegible]

[illegible]

آن [illegible]

[illegible]

آن می [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ساقی می لاله رنگ برگیر / نقصی به نوای چنگ برگیر
آن می که بنام می صبوحست / آبادکن سرای روحست

تاکی غم نا [illegible] خوردن / وانستن و ناشنیده کردن
بگذر سخنی بیاد دارے / از عمر گذشته یادگارے

این قصه که پیش تو رسیدست / چندانکه سزد در نوردست
هم بر ورق گذشته بگذر / در کرده وزر نوشته بگذر

انگار که هفت سبع خواندی / یا هفت هزار سال ماندی
آخر نه چو وقت آن گذشتست / آن هفت هزار سال بگذشت

چون قامت ماست بی حقیقت / کوتاه و دراز را چه فرقست
ساقی بصبوح بامدادم / می ده که نخورده نوش بادم

آن می که چو آفتاب گیرد / زو چشمهٔ خشک آب گیرد
تا چند چو هیچ فسرده بودن / در آب چو موش مرده بودن

چون گل نگذاریم خوشے / بگذر چو بنفشه از دو رویی
جامی باشد که غار باید / دیوانگیی بکار باید

گر روی خسیک [illegible] گم کرد / در کعبه و دیده اشتلم کرد
کین بادیه راه و دراز است / گم کردن خر ز من چه رازست

این گفت و بگفت بار [illegible] / خر دیده چو دیده خویش بندید
گفتا خرم از میانه گم بود / وایافتنش باشتلم بود

گر اشتلمی نمی [illegible] کرد / خر بیشتر و باز نیست می بر
این ده که مصاحب شتابست / اقطاع ده زبون کشانست

[illegible] / از گاه دوالان [illegible]
ساقی می ناب در قدح ریز / آبی بزن آتشی برانگیز

آن می که چو [illegible] / با قوت [illegible]
آیین طلب خسان چه باشد / دست خوش ناکسان چه باشد

گردون چو [illegible] / [illegible]
چون کوه بلند پشتی کن / با سخت دلان درشتی کن

چون سوسن [illegible] / [illegible]
خواری فلک درونی آرد / بیدارکشی زبونی آرد

[illegible] / تا خرمن گل کنی [illegible]
نیروشکن است حیف و بیداد / از حیف بمیرد آدمیزاد

ساقی [illegible] / می ده که [illegible]
آن می که چراغ رهروان شد / هر پیر که خورد از او جوان شد

[illegible] / [illegible] طلب [illegible]
با در نشین چو نور خورشید / نوکن چو لب کلاه جمشید

[illegible] / [illegible]
از صحبت پادشاه بپرهیز / چون پنبهٔ خشک ز آتش تیز

آن آتش [illegible] / [illegible]
پروانه ز نور شمع افروخت / چون بر نشستن شمع شد سوخت

ساقی [illegible] / [illegible]
آن می که صفای سیم دارد / در دل اثر غنیمی دارد

[illegible] / [illegible]
هر گرد و سخت از آن سبک تر / کافزون کشد از گام هم خود پای

دل نه بنصیب نامزد خویش | قانع بن رزق کس منه پیش
هر که دو بخت از آن سبک‌تر | کافزون نشد از نصیب خود پا

میخی که نه او نه خویش گیرد | همچون ریا که پیش گیرد
ماری که نه راه خود بپیچد | از پیش کار خود بپیچد

تا پیچ کمند سلامت پوشی | سیلی خورد از زیاد و کوشی
هر دو که نزند طپانچه با شیر | دانی که چه دست کرد شمشیر

ساقی می مغز جوش در ده | نوشی بسلامت گوش در ده
آن می که کلید گنج شادیست | جان داروی عالم کشادیست

[illegible] زالست [illegible] | می باش به [illegible]
[illegible] میان هر چه پیوستند | [illegible] فاسد [illegible]

بنشستن رزق خویش تا چند | [illegible] باید
چون [illegible] نه [illegible] | یاری [illegible] نماید

آن آدمیست کز پی [illegible] | گرد آمده وقت هم [illegible]
گر فوت شود یکی تو اش | [illegible] رسد [illegible]

گر [illegible] باهم | [illegible] از [illegible]
[illegible] چون [illegible] | [illegible] و آفتاب [illegible]

شیر [illegible] آن [illegible] | [illegible] و [illegible]
چون آب [illegible] میان [illegible] | با [illegible] [illegible]

ساقی [illegible] بهانه [illegible] | پیش آ [illegible]
آن می که [illegible] | [illegible] سلامت و [illegible]

افسرده مباش اگر [illegible] | [illegible] آمی اگر [illegible]
گرد [illegible] | یا [illegible]

[illegible] چون [illegible] | [illegible] باش
[illegible] و پیادگی کن | [illegible] خود و [illegible] کن

با [illegible] از [illegible] | [illegible] باش
تا چون [illegible] از [illegible] | [illegible] همه کس [illegible]

ساقی می [illegible] | یا [illegible]
آن می که [illegible] | جان تازه کند [illegible]

[illegible] [illegible] کار [illegible] | [illegible] خود [illegible]
در [illegible] باشد [illegible] | [illegible]

تا [illegible] چون [illegible] | تا [illegible]
[illegible] | [illegible] قوی [illegible]

تا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بینی که چو [illegible] | از [illegible]
ساقی [illegible] | [illegible] زلال می [illegible]

آن می که [illegible] | چون [illegible]
فارغ [illegible] | [illegible] چشم [illegible]

تو [illegible] و [illegible] | ای [illegible] چون [illegible]
یا [illegible] | [illegible]

[illegible] تا [illegible] | [illegible] خلوت [illegible]
[illegible] | [illegible]

آن به که نظامیا درین راه / بر چشمه زنی چو خضر خرگاه
سیراب شوی چو در مکنون / از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که در این سخن سفت

کز ملک عرب بزرگواری / بوده است به خوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را / معمورترین ولایت او را

خاک عرب از نسیم نافش / خوشبوی‌تر از رحیق جامش
صاحب هنری به مردمی طاق / شایسته‌ترین جمله آفاق

سلطان عرب به کامگاری / قارون عجم به مالداری
درویش‌نواز و میهمان‌دوست / اقبال درو چو مغز در پوست

هر چند خلیفه وار مشهور / از بی‌خلفی چو شمع رنجور
محتاج‌تر از صدف به فرزند / چون خوشه به دانه آرزومند

در حسرت آنکه دست بختش / شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چو سروبن بریزد / سروی دگرش ز بن بخیزد

تا چون به چمن رسد تذروی / سروی بیند به جای سروی
گر سروبن کهن نبیند / در سایه سرو نو نشیند

زنده است کسی که در دیارش / ماند خلفی به یادگارش
میکرد بدین طمع کرمها / میداد به سائلان درمها

بدری به هزار بدره می‌جست / میکاست سمن ولی نمی‌رست
در می‌طلبید و در نمی‌یافت / وز در طلبی عنان نمی‌تافت

هر چه آن طلبی و چون نباشد / از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمار است / چون درنگری صلاح کار است

دری که درو نیاز بینی / نایافته به چو باز بینی
بسیار غرض که در نورد است / پوشیدن آن صلاح مرد است

هر کس که بجست بیست در بیست / واگه نه کسی که مصلحت چیست
سر رشته غیب ناپدید است / بس قفل که بنگری کلید است

بیچاره کسی است آدمیزاد / خاکی چو بنفشگی به برباد
خوش باش [illegible] نشین تنها / هر خاک فکن حدیث خاکی

چون در طلب از بسی خزید / بیهوده چو کان لعل در شید
ایزد به تضرعی که شاید / داد آن پسری چنانکه باید

نوبسته گلی چو نار خندان / چه نار و چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی / شب روز کن سرای خاکی

چون دید پدر جمال فرزند / بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزینه خیزی / میکرد چو گل خزینه ریزی

فرمود ورا به دایه دادن / تا رسته شود به پایه دادن
دوران بحکم دایگانی / پرورد به شیر مهربانی

هر شیر که در لبش سرشتند / حرفی ز وفا در او نوشتند
هر پایه که از غذاش دادند / دل دوستی در او نهادند

هر نیل که بر رخش کشیدند / افسون دلی در او دمیدند
چون لاله دهن ز شیر می‌شست / چون برگ سمن به شیر می‌رست

گفتی که به شیر بود شهدی / یا بود شکر میان مهدی
از سی چو دو هفته بود رفته / شد ماه دو هفته در دو هفته

شد طاهر ستش تمام کردند
قیس هنریش نام کردند

چون بر سر این گذشت سالی
افزود جمال را کمالی

عشقش بدو دست آب میداد
زو گوهر عشق تاب میداد

سالی دو سه در نشاط و بازی
سیرست به باغ دلنوازی

چون شد بقیاس هفت ساله
آورد بنفشه گرد لاله

کز هفت به ده رسید سالش
افسانهٔ خلق شد جمالش

هر کس که رخش ز دور دیدی
بادی دعا بر او دمیدی

شد جان پدر بروی او شاد
از خانه بمکتبش فرستاد

دادش به ادیب دانش آموز
تاریخ بدو سپرد شب و روز

جمع آمده از سر شکوهی
با او بموافقت گروهی

هر کودکی از امید و از بیم
مشغول شده بدرس تعلیم

با آن پسران خرد پیوند
هم لوح نشسته دختری چند

هر یک ز قبیله و ز جایی
گرد آمده در ادب سرایی

قیس هنری بعلم خواندن
یاقوت لبش به در فشاندن

بود از صدف دگر قبیله
نا سفته دری هم از طویله

آفت نرسیده دختری خوب
چون عقل بنام نیک منسوب

آراسته لعبتی چو ماهی
چون سرو سهی نظاره گاهی

شوخی بکرشمه کمینه
سفتی ز میان هزار سینه

آهو چشمی که هر زمانی
کشتی بکرشمه جهانی

ماه عربی برخ نمودن
ترک عجمی بدل ربودن

زلفش چو شبی رخش چراغی
یا مشعله بچنگ زاغی

کوچک دهنی بزرگ سایه
چون تنگ شکر فراخ مایه

تنگ دهنی بهر چه خواهی
لشکر شکن از شکر چه خواهی

تعویذ میان همنشینان
در خورد کنار نازنینان

محبوبهٔ بیت زندگانی
شه بیت قصیدهٔ جوانی

عقل ز رخ انخوی جبینش
در حلقهٔ زلف عنبرینش

گلگونه ز خون خویش پرورد
سرمه ز سواد او برآورد

بر رشتهٔ زلف دفتر نقشا
آسوده جواب‌ها جمالش

بهر دلی از هوائش میلی
گیسش چو لیل نام لیلی

از دلداری که قیس دیدش
دل داد و بمهر دل خریدش

او نیز هوای قیس بنشست
در سینه سرو مهر پیوست

عشق آمد و جام دمادم داد
جامی به دو خوی خام درداد

مستی نشست باده نخست
افتاده نا فتاده سخت است

چون از گل مهر بو گرفتند
با خود همه روز خو گرفتند

این جان بجمال او سپرده
دل برده ولیک جان نبرده

وان بر رخ این نظر نهاده
دل داده و کام دل نداده

یاران بحساب علم خوانی
ایشان بحدیث مهربانی

یاران سخن از لغت سرشتند
ایشان لغتی دگر نوشتند

یاران ورقی ز علم خواندند
ایشان سخنی ز عشق راندند

یاران سخن از مثال گفتند
ایشان به حدیث حال گفتند

یاران بشمار پیش بودند
ایشان بشمار خویش بودند

گفتار اندر عاشق شدن

هر روز که صبح بردمیدی / یوسف رخ مشرقی دمیدی

لیلی و مجنون بایکدیگر گوید

کردی فلک ترنج پیکر / ریحانی او ترنج از زر
لیلی ز سر ترنج بازی / کردی ز زنخ ترنج سازی
چون بر کف او ترنج دیدند / از عشق چو نار می‌کفیدند
زان تازه ترنج نو رسیده / نظاره ترنج کف بریده
شد قیس بجلوه گاه غنجش / نارنج رخ از غم ترنجش
بر رده زده باغ دوستان رنج / خوشبوی آن ترنج و نارنج
چون یک چندی برین برآمد / افغان ز دو نازنین برآمد
عشق آمد و خانه کرد خالی / بر داشته تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنارشان برد / وز دل شدگی قرارشان برد
زان دل که بیکدیگر سپردند / در معرض گفتگو فتادند
این پرده دریده شد ز هر سو / وین راز شنیده شد بهر کو
زین قصه بمحکم آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود
کردند بسی بهم مدارا / تا راز نگردد آشکارا
بستند بنافه گرچه خشک است / بوی خوش او گواه مشک است
با دوست که ز عاشقی چه داشت / برقع ز جمال عشق برداشت
کردند شکیب تا بکوشند / وین عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود / خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار غمزه غماز / در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر / پیچیده دل شدن چه تدبیر
زان پس که بعقل پیش بین بود / در دیده بهر سوی خویشتن دید
چون شیفته گشت قیس را کار / در چنبر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام / نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا / بی بود ولیک ناشکیبا
یکپاره دلش ز پا درافتاد / هم خیک دریده هم خر افتاد
آنان که نه او فتاده بودند / مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بی‌نوائی / میداد بر آن سخن گوائی
از بسکه سخن بطعنه گفتند / از شیفته ماه نو نهفتند
از بسکه چو سگ زبان کشیدند / زاهو بره شیر را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون / میریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی / از هر مژه کشاده سیلی
میگشت بگرد کوی و بازار / در دیده سرشک و در دل آزار
میگفت سرودهای کاری / میخواند چو عاشقان بزاری
او میشد و میزدند هر کس / مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار سست میکرد / دیوانگی درست میکرد
میراند خری بگرد آن خرد / خر رفت و بعاقبت رسن برد
دل را بدو نیم کرد چون نار / تا دل بدو نیم خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد / با آتش دل که باز کوشد
خون از جگرش بدل درآمد / وز دل بگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار ازو دور / دل پر غم و غمگسار ازو دور
چون شمع بترک خواب گفته / تا صبح ده بروز شب نخفته

میگشت ز درد خویشتن لال — محبت دوای جان و تن لال
میکند بران امید جاست — یکوقت سحری بر آستانه

هر صبح همی شدی شتابان — سر پا برهنه در بیابان
او بنده یار دیار رو در بند — آنگه گذری بسوی خویشند

هر شب ز فراق بیت خوانان — پنهان بشدی بکوی جانان
در بوسه زدی و باز گشتی — باز آمدنش دراز گشتی

رفتنش بد از شمال بودی — باز آمدنش بسال بودی
در وقت شدن هزار پر داشت — چون آمد خار رهگذر داشت

میرفت چنانکه آب در چاه — می آمد صد گریوه در راه
پایی آمد چون بپری میرفت — بر مرکب راهوار میرفت

رو می از پس نوشت پاره پاره — کاه بوبال خانه خویش

گفتار اندر حالت مجنون که در عشق لیلی چگونه بوده

گر بخت بکام او نمی ساخت — هرگز بوطن نیامدی باز

سلطان ... — مشغول سپاه اشک ...
مشتوا رهی راه دل نوازی — پنجه زدی کوهی پاک بازی

قانون مغنیان بغداد — بتیاع معاملات فریاد
طبال نفیر آهنین کوس — جهان گلیسای افسوس

جادوی نهفته دلو پیدا — هاروت صندسان شیدا
گنجینه کاه وی تخت — دل تخوش کن صدهزار بخت

اقطاع ده سپاه سوزان — او تنگ آتشین پشت کوزان
دریا عید قلمای وسواس — دارنده پاس ... پاس

مجنون غریب دل شکسته — دریا ای ز جوش ناشسته
یاری دو سه داشت دلشکسته — چون او همه واقعه رسیده

با آن دو سه یار رحمگاه — رفتی بطواف کوی آنماه
بیرون ز حساب نام لیلی — با هیچ سخن نداشت میلی

هر کس که جز این سخن گشادی — نشنیدی و پاسخش ندادی
آن کوه که نجد بود نامش — لیلی بقبیله هم مقامش

از آتش عشق و دود داده — ساکن شده نی گریبان گشاده
بر کوه شدی و میزدی دست — افتان خیزان چو مرد سرمست

آواز شید برکشیدی — ...
آنگه شده با چراغ کردی — با باد صبا خطاب کردی

کای باد صبا بصبح برخیز — در دامن زلف لیلی آویز
گو آنکه بباد داده تست — بر خاک ره او فتاده تست

از باد صبا دم تو جوید — بر خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرست از دیارت — تا ... بیادگارت

هر گوشه چو باد تو لرزد — ... خاک ...
وانکس که نه جان بتو سپارد — آن به که ز غصه جان سپارد

تر نیست لبت اگر توانی — از ... ساقی
تا تشنگی دل ... بند — مجنون صفت ...

هم چشم بدی رسید ناگاه — گر چشم تو او فتاد در ماه
ان چشم رسیدگی ... — چشمی چون تو رسیده ...

پس میوه آبدار چالاک | کز چشم بد اوفتاده در خاک
زان گشت کشش زمانه خشت | زخمی ست کشنده زخم انگشت
لیلی که گشته گرد رخسار | هست از پی چشم زخم اغیار
خورشید که نیلگون حصار است | هم چشم رسیده گشوده است
هر گنج که برقفی بپوشد | در بردن او جهان بکوشد

گفتار اندر نظاره مجنون به لیلی

روزی که هوای پنبه‌ای پوش | خاقان فلک نهاده در گوش
سیماب ستارگان در آن حرف | شد زاتش آفتاب شنگرف
مجنون رسیده دل چو سیماب | با آن دو سه یار خویش بیتاب
آمد به دیار یار پویان | لبیک زنان و بیت گویان
چون کار دلش ز دست بگذشت | هر جا که به یاد دوست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه | بر بسته زده شکنج خرگاه
لیلی چو فلک به پرده داری | مجنون چو ستاره در عماری
لیلی نگه دراز کرده | مجنون گله باز کرده
لیلی چو رباب دست بر سر | مجنون ز خروش چنگ در بر
لیلی نه که صبح گیتی افروز | مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی نگذار باغ در باغ | مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر بهشتی پیوست | مجنون چو قصب برابرش پست
لیلی به درخت گل نشاندن | مجنون به نثار جان فشاندن
لیلی چو پری ز دلکشی بود | مجنون چو حکایت آتشی بود
لیلی چمن خزان ندیده | مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می برد | مجنون چو چراغ پیش می مرد
لیلی بکشیده زلف بر دوش | مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی به صبوح دلنوازی | مجنون بسماع خرقه بازی
لیلی ز درون چو پسته خوشنود | مجنون ز برون سپید چو دود
لیلی چو گل شکفته می رست | مجنون بگلاب دیده می شست
لیلی سر زلف شانه می کرد | مجنون دو سه اشک دانه می کرد
لیلی می مشک بوی در دست | مجنون نه ز می ز بوی می مست
قانع شده این از آن به بوئی | وان راضی از آن به جست و جوئی
از بیم تجسس رقیبان | سازنده ز دور چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه برخاست | یک یک نظر از میانه برخاست

رفتن پدر مجنون به خواستگاری لیلی و محروم باز آمدن آن

چون راه دیار دوست بستند | هر جوی بریده پل شکستند
مجنون ز شفقت جدائی | کردی همه شب غزل سرائی
هر دم ز دیار خویش پویان | بر نجد شدی سرود گویان
یاری دو سه از نیاز با او | چون او همه عهد سرگشاده
سودا زده زمانه گشته | در رسوائی یگانه گشته
خویشان همه در شکایت او | غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند و پند نشنید | گفتند فسانه چند نشنید
پندار چه بند سودمند است | چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بمانده دربند | رنجور دل از برای فرزند

در پیرهٔ آن خیال بازی / بیچاره شده ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه / گفتند بیکایک این فسانه
کو دل بفلان عروس داده / کز پرده چنین بیفتاده
چون قصه شنید آن گرد / کز چهرهٔ گل فشاند آن گرد
آن در که پدر جهان فروزد / بر تاج مراد خود بدوزد
وان زینت و زیب را بصد زین / خواهد ز برای قرة العین
پیران قبیله نیز یکسر / بستند بر آن مراد محضر
آن در شکفته را بدان سفت / با گوهر طاق خود کند جفت
یکرویه شد آن گروه آرا / کاهنگ سفر کنند از آنجا
از راه نکاح اگر توانند / آن شیفته را بمهر سانند
چون سید عامران چنان دید / از کبر گذشت و باز خندید
با انجمن بزرگ برخاست / کرد از همه روی برگ ره راست
آراسته با چنان گروهی / بیرفت به بهترین شکوهی
چون اهل قبیله دل آرام / آگاه شدند خاص تا عام
رفتند برون بمیزبانی / از راه وفا و مهربانی
در منزل مهر پا فشردند / آن نزل که بود پیش بردند
با سید عامری بیکبار / گفتند چه حاجت است پیش آر
مقصود بگو که پاس داریم / در دادن آن سپاس داریم
گفتا که مراد هم آشنائیست / وان هم ز پی دو روشنائیست
وانگه پدر عروس را گفت / کاراسته باد جفت با جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند / فرزند ترا ز بهر فرزند
این تشنه جگر که ریگ زادست / بر چشمهٔ تو نظر نهادست
هر چشمه که آب لطف دارد / چون تشنه خورد بجان گوارد
زینسان که من این دل جویم / خجلت نبرم بهر چه گویم
معروف ترین این زمانه / دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم / هم آلت مهر و کینه دارم
ست در خرد و لو فروشی / انبوه وش متاع اگر جوشی
چندانکه بها کنی بهادار / هستم به بها دست خریدار
بازید که آن بود بهائی / بفروش چو آیدت روائی
چون گفته شد آنچه بد فرخ / دادش پدر عروس پاسخ
کاین گفته نه بر قرار خویش است / بیگو تو فلک بکار خویش است
گرچه سخن آبدار بینم / بر آتش تیز کی نشینم
گر دوستی و رنیت شمار است / دشمن کاش صد هزار است
فرزند تو اگرچه هست پدرام / فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگی همی نماید / دیوانه حریف ما نشاید
اول بدعا علاجی کن / آنگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهر / این قصه نگفتنی است دیگر
گوهر بجمال خر بخوان / در رشته نغل کشیده خوان
دانی که عرب چه عیب جویند / اینها که کنم مرا چه گویند
با بابکن آن سخن فرو شو / خوشتر سبب گذشته فراموش
چون عامری این سخن شنید / جز باز شد او بسی ز نید
نومید شد و ز بخت نالید / آزاده بجای خویش برسند

هر یک چو غریب غم رسیده — از راه زنان ستم کشیده

مشغول بآنکه گنج بازند — وان شیفته را علاج سازند

وانگه ز پی تحفش نشاندند — بر آتش خار می فشاندند

کاینجا به از این عروس دلبر — هستند بتان روح پرور

یاقوت لبان درّ بناگوش — هم غالیه دار و هم قصب پوش

هر یک بقیاس چون نگاری — آراسته تر ز نوبهاری

در پیش صد آشنا که هستی — بیگانه چرا ای پرستی

بگذار کزین خجسته نامان — خواهیم ترا یکی خرامان

یاری که دل ترا نوازد — چون شکر و شیر با تو سازد

لیلی که نه جفت تست خاموش — آن به که کنی ورا فراموش

گفتار اندر زاری مجنون در غم لیلی

مجنون چو شنید پند خویشان — از تلخی پند شد پریشان

زد دست و درید پیرهن را — کاین مرده چه میکند کفن را

آن کز دو جهان برون زند رخت — در پیرهنی کجا کشد رخت

چون وامق از آرزوی عذرا — گه کوه گرفت و گاه صحرا

ترکانه ز خانه رخت بربست — درکوه که رحیل بنشست

دراعه درید و درع میدوخت — زنجیر برید و بند میسوخت

میگشت ز دور چون غریبان — دامن بدریده تا گریبان

گشتن خویش گشته والی — لاحول ازو بهر حوالی

دیوانه صفت دوان بهر سو — لیلی لیلی کنان بهر کو

احرام دریده سر گشاده — در کوی ملامت اوفتاده

با نیک و بدی که بود در ساخت — نیک از بد و بد ز نیک نشناخت

میخواند نشید مهربانی — بر شوق ستارهٔ یمانی

هر بیت که آمد از زبانش — بر یاد گرفت این و آنش

حیران شده هر کسی در آن پی — میدید و همی گریست بر وی

او فارغ از آنکه مردمی هست — یا بر حرفش کسی نهد دست

رفت از ورق جهان سترده — نه بود نه زنده و نه مرده

بر سنگ فتاده خوار چون گل — سنگی دگرش نهاده بر دل

صافی تن او چو درد گشته — او زیر دو سنگ فرد گشته

چون شمع جگر گداز مانده — یا مرغ ز مرغ باز مانده

بر چهره غبارهای خاکی — در دل همه داغ دردناکی

چون مانده شد از غبار اندوه — سجاده برون فگند زانبوه

بنشست و بهایهای بگریست — کاوخ چکنم دوای من چیست

آواره ز خان و مان چنانم — کز کوی بخانه ره ندانم

نی بر در دیر خود پناهی — نی بر سر کوی دوست راهی

قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ — افتاد و شکست بر سر سنگ

شد طبل بشارتم دریده — من طبل رحیل بر کشیده

کاهم بفسوس مست خوانند — که عاشق و بت پرست خوانند

چون زر بسنگ رخت بستم — گل بر دستم نه گل پرستم

ترکی که شکار لنگ اویم — آماجگه خدنگ اویم

یاری که ز دل مطیعم او را — در کشتن خود شفیعم او را

گر مستم خواند باز مستم — ور شیفته گفت نیز هستم

چون شیفتگی و مستیم هست / در شیفته دل مجوی درست
آشفته چنان نیم که تدبیر / کاسوده شوم به هیچ زنجیر

ویران نه چنان شده ست کارم / کاباد شوی خویشتن دارم
ای کاش که بر من اوفتادی / بادی که مرا به باد دادی

یا صاعقه‌ای و آمدی تفت / هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی درآرد / دود از تن و جان من برآرد

انداز و درو دمم نهنگم / تا باز رهد جهان ز ننگم
از ناخلفی که در زمانم / دیوانه خلق و دیو جانم

خویشان مرا ز خوی من خار / یاران مرا ز نام من عار
خونم بحرام خواب و خسته / دست از دیت و قصاص شسته

ای هم نفسان مجلس رود / پدرود شوید جمله پدرود
کان شیشه من که بود در دست / افتاد و شد آبگینه اشکست

گر در رهم آبگینه شد خرد / سیل آمد و آبگینه را برد
تا هر که ز من کشید پاشش / تا زر آرد و آبگینه پاشش

ای بی‌خبران ز درد و آهم / خیزید و رها کنید راهم
من گم شده‌ام مرا مجویید / با گم شدگان سخن مگویید

تا کی ستم و جفا کشیدم / با محنت خود رها کنیدم
بیرون مکنید ازین دیارم / من خود بگریختن سوارم

از پای فتاده‌ام چه تدبیر / ای دوست بیا و دست من گیر
این خسته که دل چو پرده بشکست / زنده به چه کرده‌ای تو دست

نواز با لطف یک سلامم / جان تازه کنم به یک پیامم
دیوانه منم به سنگ تدبیر / در گردن تو چه است زنجیر

زلف تو دریده چو دل و دست / این پرده دری و آنکه خفت
دل چون زلف تو بیروست / هندو نکند رو نگار کوست

کاری بکن ای نشان کارم / زین چه که فرو شده چه دارم
یا دست بگیر زین فرو غم / یا پای بدار تا بجوسم

بیکار نمی‌توان نشستن / در کنج خلاست و بیستن
در رشته من چنین چه ماندی / از هم رشته اگر نخواندیا

آسوده که رنج برندارد / از رنجوران خبر ندارد
سیری چه که گرسنگان نان / خوردی شکند لبانگی زبان

آن راست خبر ز آتش گرم / کو دست بدو زند به آزرم
ای هم من و هم تو آدمی زاد / من خار و خسک تو گل شمشاد

در رنج کجا بود عزیزست / زان یک من اینچ ...
ای راست جان من کجایی / بیرون جان من چرایی

جرم دل عذر خواه من چیست / جز دوستی گناه من چیست
تا چند به ناز شب داری خوش / تا یک ای صواب کو خطا باش

گردن مکش از رضای این کار / در گردن من خطای این کار
این غمزه را گناه کم نیست / کاز رحمت تو بهیچ غم نیست

گر خشم تو آشتی نه زندقه / ای زندگیت من به جنگ
ای ماه تو ام ستاره تو / من شیفته نظاره تو

بر گیر به خواهش ... / کز شیفته رو ماه نوسازد
از سایه زلف تو چه ... / کز سایه خویش می‌گریزم

بر بوی دل و وفای تو پیوست | این بازی نیست دست زو شست
از ما صلت تو کام دارم | بی ما صلتی تمام دارم
گر بیند طفل تشنه در خواب | کوز آب سبوی زر دهند آب
لیکن چو به خواب خوش درآید | انگشت ز تشنگی بخاید
با هیچ بود ولام غم پیرست | دستم چو دولی شکنجه گیرست
نام تو چو نامه می‌دارد | گوینده به یاد نام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست | وین راز بکس گشادنی نیست
باشد که چنین دل آمد این پند | با جان بدر آید آشنایانه
این گفت و فتاد بر سر خاک | نظارگیان شدند غمناک
گفتند به لطف چاره‌سازش | بردند بسوی خانه بازش

بردن پدر مجنون را به حج و خلاص جستن از عشق

عشقی که نه عشق جاودانیست | بازیچهٔ شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد | تا باشد از آن قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست | کو را ابد الابد زوالست
مجنون که بلند نام عشق است | از معرفت تمام عشق است
یاری که ز عشق پاکش بود | چون گل به نسیم عشق خوش بود
من نیز بدان گلاب خوشبوی | خوش میکنم آب خود درین جوی
چون رایت عشق آن جهانگیر | شد چون مه لیلی آسمان‌گیر
هر روز بلند نام‌تر گشت | در شیفتگی تمام‌تر گشت
پیشینه شیفتگی که در پوست | زنجیر چو سلسله مرد دست
برداشته دل ز کار او بخت | درمانده پدر به کار او سخت
بیگانه ز خیالش آرزومند | تا از رشته هر بد مدیش
حاجتگاهی نرفته نگذاشت | الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در بلای با او | هر یک شده چاره‌ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند | در چاره‌گری زبان کشیدند
گفتند به اتفاق یکسر | کز کعبه گشاده گردد این در
پدر رفت چو موسم حج آید | ترتیب کنم چنانکه شاید
چون موسم حج رسید برخاست | اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را به صد جهد | بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش | چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر بمیان زر برآمیخت | چون ریگ به اهل ریگ بر ریخت
شد کعبه ز نقشهای خزانه | آن خانه گنج گشت خانه
بگرفت به رفق دست فرزند | در سایه کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست | بشتاب که جای چاره‌سازیست
در حلقه کعبه دار یکدست | کز حلقه غم بدان توان رست
گو یا رب ازین گزاف کاری | توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور | زین شیفتگی به راهم آور
دریاب که مبتلای عشقم | آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید | اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست | در حلقه زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر | کامروز منم چو حلقه بر در

در حلقهٔ عشق جان فروشم / بی حلقهٔ او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدائی / این نیست طریق آشنائی
من قوت ز عشق می‌پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم
پروردهٔ عشق شد سرشتم / بی عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش برد بحالی
یا رب بخدائی خدائیت / وانگه بکمال پادشائیت
کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگرچه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور / این سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم / عاشق‌تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یا رب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای / بستان و بعمر وی درافزای
گرچه شده‌ام چو موی از غم / یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقهٔ او بگوشمالی / گوش دل من مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم / بی سکهٔ او مباد نامم
جانم بفدای خال بادش / گر خون بخورد حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد / چندانکه بود یکی بصد باد
می‌داشت پدر بسوی او گوش / کین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دواپذیر دارد
چون رفت بخانهٔ خویشان / گفت آنچه شنید پیش ایشان
آن سلسله را که گشت بگسست / چون حلقه که دیده در روست
گفتش که دعاش گوش کردم / کادرد چو زمزم او بجوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند / کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام این دعا گفت / نفرین خود و دعای او گفت
چون گشت بعالم این حکایت / او فتاد و رفت بیت او تا

آگاه شدن مجنون از قصهٔ قبیلهٔ لیلی بهلاکت مجنون

کز غایت عشق و بی‌ثباتی / شد بستهٔ نازنین جوانی
هر یک ز دری که بود بشنید / در یک سخنش بدان که شنید
لیلی ز نسیم این گویان / در خانهٔ غم نشست مویان
شخصی ز دهٔ خویش آن قبیله / گفتند شد آن قبیله
کاشفته بوای آن فلان است / بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روزه سرگشاده / بی‌خوش چو سگ انبی افتاده
در حلقه مانده افسوس / گه رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز / در خوش غزل از دو چشم تو آواز
او گوید و هر ساق یاد گیرند / ما را و ترا ابد نگیرند
لیلی ز نفیر او بداغ است / کین باد و بلاک آن چراغ است
جهم تو بنام گوشمالش / تا باز رسیم از وبالش
چون آگه گشت شحنهٔ ایل / او آبله‌پای شحنه قتال
تشنیع گشته بود او تا / گفتا که همه جهالش
از عادیان یکی خبر داشت / این قصه بجای خویشتن گفت

با سید عامری درین باب / گفت آفت نازنین دولاب
کان شحنهٔ جان ستان خونریز / آبی تند ست و آتشی تیز

تقریر سخن خبر نداد / آنگه داد و کسی نداد
زان چاه گشاده سر که پیش ست / دریافتنش بجای خویش ست

گر گشته بچه نه مهرباستی / برجست ز مشفقی کداستی
فرمود بدوستان همزاد / تا در پی آورند چون باد

آن سوخته را بدلنوازی / آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش / جستند ولی نیافتندش

گفتند بگرد اهل سیدش / با چنگ درندهٔ در پیش
هر دوستی از قبیله گاهی / میخورد دریغ و میزد آهی

گریان همه اهل خانهٔ او / از گم شدن نشانهٔ او
وان گوشه نشین گوش سفته / چون گنج بگوشه نهفته

در سلوت چنان شکارگاهی / خرسند شده بگوشه ماهی
از مشغلهای خویشتن پوش / هم گوشه گرفته بود و هم گوش

گرگی که بزور ریشه باشد / روبه به از او چو سیر باشد
بازی که نشد بصید محتاج / رغبت نکند بهیچ دراج

چون طبع باشتها شود گرم / کاورس درشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهرست / در معده خوری بجای زهرست

مجنون که ز نوش بود بی بهر / میخورد نوالهای چون زهر
میبود ازین روی بینوایی / کالای کش و ورا روایی

فی الجمله ز جنس آن بد / کز غایت او چنین توان بود
کان غم که بدو برات میداد / از بند خودش نجات میداد

در جستن گنج رنج میبرد / بی آنکه پی بگنج میبرد
شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد / بگذشت بروی طالع سعد

دیدش بکنارهٔ سرابی / افتاده خراب در خرابی
یعنی که کسی ندارم از پس / بی قافیه هست مرد بیکس

چون پیکر بیت خویشتن تنگ / معنیش فراخ و قافیش تنگ
چون طالع خویشتن کمانگیر / در سجده کمان و در دعا تیر

یعنی که دباش آن نشان واشست / کاندرش تیر و کمان داشت
جز ناله کسی نداشت همدم / جز سایه کسی ندید محرم

هر دو کند ارنده چون در دویه / شکسته و شمائلی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری / جز خامشیش ندید کاری

چون از سخنش امید برداشت / بگذشت از آن مکان و بگذاشت
زانجا بسوی قبیله گذر کرد / زو اهل قبیله را خبر کرد

کانیک بفلان خرابهٔ تنگ / می پیچد و پیچو مار بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور / چون دیو ز چشم آدمی دور

از خوردن رحم سفته جانش / پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت / ره می از وطن و قبیله برتافت

بیگانه گشت چو دیو گرد خوار / دیوانهٔ خویش را طلبکار
دیدش بوثاق گوشهٔ تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ

با خود غزلی [illegible] / گریه [illegible] ناله نابید
خونابه جگر ز دیده ریزان / چون [illegible]

از بادهٔ بیخودی تباه است / کآگه نه که در جهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش / بس لطف و خوشی تمام دادش

مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سریر جانم / عذرم بپذیر ناتوانم

می بوید و می بسود پا را / بیکس به قضا خوش آشنا را
چون خواهم چون کنم چه گویم / پیشم تو چه بینی ...

از آمدن تو روسیاهم / عذرت که کند چه عذر خواهم
واقف که حساب کار چون است / سرگشته تو دست ما بر است

چون دید پدر جمال فرزند / آهی زد و شاهد افگند
نالید چو مرغ ... / روزش چو شبی شد از ...

گفتار اندر پند دادن پدر مجنون را و زاری کردن پدر

گفت ای ورق شکفته دیده / چون فتنه گل ورق دریده
ای شیفته چند بیقراری / ای سوخته چند خامکاری

چشمم که سپید شد چو لاله / خاری که دریده دامنت را
از کار شدی چه کار افتاد / مانده نشدی ز بخت ...

دردیده که دام عاشق افتاد / در طعنهٔ دشمنان چه سود
چون آن که گرفت کم خفت را / شوریده تو بود تو بخت

مانده نشدی ز گشت ایوان / حال چه گشتی از ملامت
مانده نشدی بدین قیاست / ...

بس کن همی که پیش تو ... / کاسب من و سنگ تو ...
... / عیبی ست ز رنگ بیقراری

عیب از چه مرد پیش ... / آئینه دوست دوستانه
آئینه ... / بنما به عیب تا بشوید

بنشین و ز دل هوا کن ... / آن به که نکوست آید ...
آئینه خوب و زشت ... / این لعب چه خانه زاد هست

آمیزه که تند ای این ... / گر دوست کنی به دوستی ...
آنکه که اندکی کار ... / آئی و تو ... کنی نگاه

ای بس ... و ای تکی راند / وز ... گفتن سنگ ماند
با ... / ای او تو چه آرزو پرستی

او نفته با ... / من ماند چنین که ...
... / این ... کن از ...

تو ... دل من ز غم بران / تو با من و ... و من ...
عشق از ... / ... سوخت ...

... شب با ... / کز ... شکفت ...
... که ... / ... شب ... امیدواری

... نیست / پایان شب سیه ...
با ... / ... گر ... کهنه ...

تا ... باد دولت از ... / چون ...
... / ... تم ... ست

... که ... / ...
... / دولت ...

دنیا که چنین فراخ رویست / بالایش قطره‌ای ز خویست
وان کوه بلند کاینه پاکست / جمع آمده ریزهای خاکست

پاین تا نشوی چو ما تهی دست / کی هر به بتنگ سبتیان سفت
بی راهی مشو که مرد بی راه / بی پای بود چو گرد بی پای

سرمایه ز رنگ بهره زان چیز / کاین سنگ بزرگ وانه او خرد
دل را بکسی چه باید داد / کو را درد است بسالها یاد

او بی تو چو گل تو پای در گل / او سنگدل و تو سنگ بر دل
گر با تو حدیث او بگویند / رسوا سخنی کار تو جویند

شهریست بقهر نفس واند / کن دم زده نه کز نفس وانند
مشغول شو ای پسر بکاری / تا بگذری از چنین شماری

جانی و عزیز تر ز جانی / در خانه بمان که خان و مانی
از کوه گریز نیست چه خیزد / جز آب که آبرو بریزد

هم سنگ دریغ نیست هم پا / میدار نه سر و چشم کوتاه
مستیز که شحنه در کمین است / زنجیر بسر که همنشین است

تو طفل رهی و فتنه ره وار / شمشیر بهر چمن و سر نگهدار
پیش آرزو دستان تنی چند / خوش باش بر غم و شمنی چند

مجنون بجواب آن شکر ریز / بگشاد لب طبرزد انگیز

گفتار اندر پاسخ دادن مجنون مر پدر را از عشق

گفت ای فلک شکوه مسند / بالاترت از فلک بلندی

شاه عرب و رئیس اطلال / روی عرب از تو عنبرین خال
درگاه تو قبلهٔ سجودم / زنده به وجود تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی / خوبی تو مباد زندگانی
این بند نصیحتی که دادی / بر سوخته مرهمی نهادی

لیکن چه کنم که من سیه رو / کافتاده بدام خود درین کو
زنیسان که نه بر قرار خویشم / دانی نه باختیار خویشم

من بسته و بند آهنین است / تدبیر چه سود قسمت این است
این بند بخود گشاد نتوان / وین بار ز خود نهاد نتوان

گویم که چه گونه خون کنم زان / آرام چو نیست چون کنم جان
این صاعقه کافتاده بر من / سوزد نه یکی هزار خرمن

تنها نه منم ستم رسیده / کو دیده که چون چنین ندیده
سایه نه بخود فتاده در چاه / بر اوج بخویشتن نشد ماه

از چینه چیل تا به مور / کس نیست که نیست بر وی زور
گر کار بخلق خواست بودی / ناخواسته کس نیاز مودی

سنگ از دل تنگ من نگاید / دل تنگی خویشتن کشاید
بخت بد من مرا بجوید / بدبختی را ز خود که شوید

گر دست سگی بدی درستی / من بودمی آفتاب یا ماه
چون کار باختیار یار نیست / بر کردن کار کار یار نیست

خوشدل نشود به من بلا کش / آن کیست که داد او دلی خوش
خون ریز چو ریشه خانه زنبور / سرگشته چو گرد خانه خیزم

چون برق ز خنده‌ات بنه / ترسم که لب از هم ار گشایم
گویند مرا چرا نخندی / گریه است نشان دردمندی

ترسم چو نشاط خنده گیرد
کبکی که ز پی گرفته موری
شد کبک و دری ز قهقهه
خنده که شود مقام خویشست
آن پیر خبری که [illegible] یاد
در عشق نشو که تیغ تیزست
عاشق ز نهیب جان نترسد
هرگز بفدا دریغ باشد
جانیست مرا بهین تباهی
زینسو پدری نشسته گریان
وان شیفته دل ز شور گیتی
پس پرده در پیدا به پرداخت
چون گرم شد از بیشتر عشق و حجاب
چون بهره‌وری از نفیر گیتی
هر نادره که زو شنیدند
هر روز فنا آیت نکوست
فهرست جمال هفت پرگار
رخشنده چو ماه آسمانی
محراب نماز بت‌پرستان
مجنون عشق و همسر نانه
لیلی که بخوبی آیتی بود

حکایت

صیادی دید آن ضعیف زوری / زد قهقهه و بسی گرانی
کین پیشه من نه پیشه‌ایست / چون قهقهه کرد کبک ما را
در خورد هزار گریه بیشست / چون آن من که دیدن عذابست
تا حالتش بجست صیادی / آسودگی آهنگ پذیرد
کین عشق نه اهل خانه گیرد / هرگز ز پی تیغ باز نیست
جانان طلب از جهان نترسد / چون ماه من او فتاده در تیغ
آن به که سزای تیغ باشد / نبود جان که به آتش او فتاد
تا بنده جهان من چه خواهی / مجنون چو حدیث خود بگفت
زانسو پسری فتاده حیران / پس بار دگر بخانه بردش
هیکی چو سهو بلی بسوخت / روزی دو سه در شکنجه می‌زیست
سوی در دوست راه پیدا / پیداست ز رنج ناتوانی
هر روی بنشاطگاه بخشش / هر چه شد می‌چشید هرشب
گفتی غزلی بحسب خویش / از بهر طرف خلایق انبوه
در خاطر و دست کشیدند / بردند تحفه در آفاق

گفتار اندر حالت لیلی و عشق مجنون که چگونه بود

سیخ دل سرو بوستانی / منصوبه کشنی [illegible]
قندیل سرا و شمع بستان / چراغ که بهر دوستان
هم قامتان و هم خنده بر چانه / ونشنید [illegible] مجنون
انگشت کش ولایتی بود / سر و [illegible] شیده [illegible]

سوز از دو همه جوان گیرد
کای کبک تو حال من چه دانی
منقار زنم و کرد خانه
راحت بکدام عشق [illegible]
گر زیستنی چنین [illegible]
انداخت [illegible] تیغ [illegible]
دارد [illegible] تیغ کو مرد تیغ
هر تا خویشتن خوش او فتادست
تکبیست پدر آنچه او گفت
خونخست [illegible] دوستان [illegible]
تا [illegible] که [illegible] نیست
[illegible] بکدام [illegible]
[illegible] و سنگ [illegible]
نظاره شد [illegible] آن کوه
زان غنچه شد [illegible] عشاق
[illegible]
از [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] ماه و خورشید
[illegible] خوشان
[illegible] مجنون
[illegible] بیت [illegible]

می زیست بداغ دلفروزی / میکرد بسوز خلق سوزی

آن جادوئی که در لطیفه داشت / صد ملک بنیم غمزه برداشت

مشاطه بوقت غمزه سازی / با هندوئک ترکتازی

صیدی ز کمند او نجستی / غمزش بگرفت زلف می بست

از آهوی چشم نافه دارش / هم نافه آهوان شکارش

در حلقه زلف وقت نخجیر / هر گردن شیر بسته زنجیر

از چهره گل از لب انگبین کرد / کان دید طبرزد آفرین کرد

دل داده هزار نازنینش / در آرزوی گل انگبینش

زلفش ره بوسه خواه میرفت / مژگانش خدا خدا همیگفت

زلفش بکمند پیش میخواند / مژگانش بدور باش میراند

پیرایه بدیع زمانه بنشست / گل را ده و پیاده داد ششدست

قدش چو کشیده نار سروی / رویش چو بسرو بر تذروی

لبهاش که خنده بر شکر زد / انگشت کشیده بر جگر زد

لعلش که حدیث بوس میکرد / بر تنگ شکر فسوس میکرد

چاه زنخش که سر گشاده / صد دل بغلط در او فتاده

زلفش رسنی فکنده در راه / تا هر که فتد بر آرد از چاه

با آنهمه ناز دلستانی / خون شد جگرش بمهربانی

در پرده که بود راه بسته / میبود چو مرغ پر شکسته

میرفت نهفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام

تا مجنون را چگونه بیند / با او نفسی کجا نشیند

او را بکدام دیده جوید / با او غم دل چگونه گوید

از بیم رقیب و ترس بدخواه / پوشیده بنیم شب زدی آه

چون شمع بنیم خنده بنشست / شیرین خنده و تلخ بگریست

گل را بسرشک میخراشید / از چوب حریف می تراشید

میسوخت بآتش جدائی / نی دود و نه روشنائی

پیدا شبهی چو باد میکرد / پنهان جگری چو خاک میخورد

آئینه دو پیش میداشت / مونس ز خیال خویش میداشت

جز سایه نبود پرده دارش / جز پرده نبود غمگسارش

از بسکه بسایه راز میگفت / همسایه او بشب نخفت

میساخت میان آب و آتش / گفتی که پریست آن سمن وش

او دوک دو رشته کرده آهنگ / برداشته تیر یکسره سنگ

زان پیش که سر بکار گر شد / سرگردان دوک ازان دو سر شد

در پای سپاه گریه آویخت / کشتی کشتی ز دیده میریخت

بیخود ز غمی که بی پرده / غم خورده درد او غم نخورده

در گوش نهاده حلقه زر / چون حلقه نهاده گوش بر در

با حلقه گوش خویش بنشست / وان حلقه بگوش کس نه بنشست

در بستن نور چشمه ماه / چون چشمه بمانده چشم بر راه

تا خود که سر و پیامی آورد / زان یار دلش سلامی آورد

بادی که ز نجد بر دمیدی / جز بوی وفا در او ندیدی

وابری که ز دور آن طرف گشادی / جز آب طرب بدو ندادی

سر بسته کنج خانه میدید / هر خوید غلی زدامه میدید

هر طفل که آمدی زبازار / بیتی گفتی نشانده بر کار

هر کس که گذشت زیر بابش / پیدا و به بیتکی جوابش

لیلی که چنان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت

ناسفته دری و در همی سفت / چون خود ابیات بکر میگفت

بیتی که بحسب حال مجنون / خواندی بمثل چو در مکنون

آنرا اوگری جواب گفته / آتش بشنیدی آب گفتی

پنهان ورقی بمجنون نبشتی / وآن بیتکها بران نوشتی

بر رهگذری فگندی از بام / دادی نه سخن بسرو پیغام

آن رقعه کسیکه یافت رفتی / بر خواندی و رقص در گرفتی

بردی و بیابان غریب وادی / کردی سخن غریب باز آوی

او نیز به بیت بر دواند / گفتی بنشان آن فسانه

زین گونه میان آن دو شیدا / میرفت پیام بونکی چند

زآوازه آن دو بلبل مست / هر بلبله که بود بشکست

زان بر دو بریشم هم آواز / بر ساز نبی بریشم ساز

بر رود و رباب ناله چنگ / با چنگ نوای آن دو همآهنگ

زیشان سخنی به نکته دانی / از چنگ زدن نوای جوانی

از نغمه آن دو هم ترانه / مطرب شده کودکان خانه

خصمان ره طعنه باز کرده / در رد و زبان دراز کرده

ایشان نه بگزاف گویان / خود را بسرشک دیده شویان

بودند بدین طریق سالی / قانع بخیال چون خیالی

گفتار اندر تماشا رفتن لیلی به نخلستان

چون پرده کشید گل بصحرا / شد خاک بروی گل مطرا

خندید شگوفه بر درختان / چون سکه روی نیکبختان

از لاله لعل و نرگس زرد / گیتی علم دو رنگ بر کرد

از برگ و نوا بباغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان

سبزانی سبزهای نوخیز / از لولوی تر زمرد انگیز

لاله ز رخ فشانده شنگرف / کافتاد سپاه پیش ازان حرف

زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی

غنچه جگر استوار میکرد / پیکان کشی نثار میکرد

گل یافته شبرق حریری / شه بار بگوشواره گیری

نیلوفر از آفتاب گلرنگ / بر آب سپر فگنده بی جنگ

شمشاد ز زلف شانه کرده / گلنار ز بار دانه کرده

نرگس ز دماغ آتشین تاب / چون تب زدگان بجسته از خواب

جوشیدن قطرهای باده / خون از رگ ارغوان گشاده

زان چشمه نسیم که زمن رست / نسرین ورقی که دم ترشست

گل دیده بهر کسی نمیکرد / چون مقبل نادیده ناز میکرد

سوسن بزبان که تیغ در بر / فی فی ظالم که تیغ بر سر

مرغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان مرغ در باغ

دراج ز دل کبابی انگیخت / قمری نمکی بسینه بیخت

بر فاخته بست چنباری / در زمزمه حدیث یاری

بلبل ز درخت سرکشیده / مجنون صفت آه بر کشیده

گل چون رخ لیلی از عماری / بیرون زده سر بتاج داری

در فصل چنین گل بهاری
از نوش لبان آن قبیله
در حلقهٔ آن بتان چون حور
نرگس تازه جام گیرد
آموزد سرو راستواری
هر غنچه ز سایه نخل بندد
بودش غرض آنکه چون چراغی
یابد ز نسیم گلستانی
نخلستانی بدان زمین بود
نزهتگاهی چنان گزیده
چون گل به میان سبزه بنشست
هر بیچی کز دست می جست
تا چند ی نشاط می نشست
تا لیلی بیت لهو بنواخت
ای سرو جوان نوجوان مرد
با من به امید دل نشسته
آخر به زبان یک نفس [illegible]
تنها [illegible] چو [illegible]
مجنون [illegible]
مجنون [illegible]
مجنون [illegible]

لیلی ز وثاق رفت بیرون
گردش چو قمر [illegible]
بر رفت چنانکه چشم بد دور
با لاله بنفشه جام گیرد
شوید ز چمن سپید کاری
هر صورت سرو گل ببندد
چون سوختگان آب گاهی
از یار غریب خود نشانی
کارایش نخلهای چین بود
در باغ چو چشم کس ندیده
او سبزه و سبزه گل همی رست
شمشاد و بنفشه سرو [illegible]
آخر به نشاط کی چو [illegible]
بشکفته [illegible]
ای یار دل گرفته با درد
من با تو [illegible]
گر زانکه [illegible]
بشکفته [illegible]
لیلی [illegible]
لیلی [illegible]
لیلی [illegible]

بند سر زلف تاب داده
مژگان شب نشین تا بشام
تا سبزهٔ باغ را ببیند
از زلف بنفشه را تاب
از نافهٔ غنچه تاج خواهد
فی فی غرضش این سخن بود
با بلبل مست راز گوید
باشد که دلش گشاده گردد
هم قبضهٔ نخل گاه هوشش
لیلی و گروهی نامان
هر جا که نسیم او در آمد
با سرو بستان لاله رخسار
تنها بنشست زیر سروی
کای یار موافق وفادار
ای از تو شکفته چون چمن باغ
گیرم ز تنم فراغ نیست
تا کرده [illegible] سوز پرواز
کای [illegible] در وصال کارم
مجنون جگری همی تراشد
مجنون همه دود و داغ دارد
مجنون ز فراق دل تو [illegible]

گل را ز بنفشه آب داده
خوش باش ترکستانی اندام
در سایهٔ سرخ گل نشیند
وز چهرهٔ گل شکوفه را آب
وز ملک چمن خراج خواهد
فی سرخ گل و نه سرو بن بود
غمهای گذشته باز گوید
بازار دلش گشاده گردد
در باغ ارم گشاده راهش
رفتند بدان چمن خرامان
سوسن بشکفت و گل برآمد
آمد به نشاط و خنده در کار
چون در سر طوطی تدروی
ای چون من هم چمن هم آواز
آئی و ستانی از دلم [illegible]
بیرون ای سرای و باغ [illegible]
گذرنده گذری برآمد آواز
امید تو با دو پرده دارم
لیلی نمک از که می خراشد
لیلی چه بهار باغ دارد
لیلی به چه حجت آرمیده است

لیلی چو سماع آن غزل کرد / بگریست ز گریه سنگ حل کرد
زان سرو بتان بوستانی / بسیار درو سپید نهانی

گنجور ری دوست بهر سانست / هر دوست بگانه مو بیانست
چون باز شنید سوی خانه / شد و سرو آن دو یگانه

وانکه همه راز را نهفتست / با مادر خویش هم نگفتست
با زلف عروس بکام / سرگشته شده چو مرغ در دام

بیگانه گریش گوارا / آن شیشه گشت و ایشیه
در سینه بر فی بر دو سایه / بر تابه راه دو نیم سایه

بی حسرت او و بیغ نخورد / بیخورد دو بیغ و هیچ که خورد
لیلی که چو گنج شد نهانی / می بود چو سایه در نهانی

بی دو نفسی که غم چو تیغ / بیخورد عمی نه غم چو تیغ
در تنگ چو نان که بود ریست / با تنگ دلی بعشق کی زیست

خوش کشی لیسا [illegible] / بیرون آمدن چنین کشد و نیغ

آمد زکرم باغ بیرون رفت / چون باده [illegible] بهفته کرد چنین

گفتار اندر خواستن ابن سلام لیلی را از پدر و مادر و بازگشتن

گل بر سر بسته دسته بسته / بازار گلاب و گل شکسته
زلفین سیاه گره گره / چه چه چو حلقهای زنجیر

در ره نبی اسد جوانی / در پیش چو شگفته بوستانی
شخصی به ثری لب گشاده / در چشم عرب بزرگ زاده

بسیار قبیله و قرابت / کاراش همه قدرت و ما
گویش همه خلق همچنان بر / بخت ابن سلام کرده نامش

هم بهم غدو قوی پشت / منافق سرو او کشته انگشت
اندیوان آن جهات تابان / در پیاره چو بانفشه آبان

والا گهری چو گنج باز / با با دو چراغ در فسانه
چون [illegible] بی وطن گه انداز / بادوش [illegible] و صال آنجا

[illegible] نگرفت کسی ز غنچه [illegible] / این نکته که هست فرق [illegible]
بیارهٔ بی کس [illegible] / در بستن عقدهان بی [illegible]

تا لیلی را بجوی است نگاری / در یوکب خود کشد بکاری
بیکاسه [illegible] و خوا [illegible] / خاکی شده [illegible] چو [illegible] گنج

با بخت مراد گنج [illegible] / از تخته گاه بیشتر از آنکه خوا
چون بخت [illegible] تنگ / در بستن آن نگار [illegible]

خواهش گری چو چست [illegible] / بیکار نز بوسه آن عروس
آمد پاد [illegible] چو [illegible] شده شدند / امید دلان همه [illegible] شد

گفته [illegible] سخن بکام خویش / لیکن قدری درنگ بایست
کاین تازه باغ بوستانی / دارد رقمی ز ناتوانی

چون باز شکست بار غنچه / شکر [illegible] دو [illegible] بیکم
این غنچه بهشتیان زود باش / [illegible] باشد

را [illegible] است [illegible] چنانکه / می باید [illegible] فی [illegible] سند
تا غنچه گل تنگ شکسته [illegible] / [illegible] زود [illegible]

کر [illegible] معشوق [illegible] / با [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

مرکب به بیابان خویشتن راند / بنشست و غبار خویش بنشاند

گفتار اندر آشنا شدن نوفل با مجنون

لیلی پس پرده در شماری / در پرده دری نه پرده داری

از پرده نامده و تنگ رفته / در پرده نامی و چنگ رفته

نقل همه غزل سرایان / ریحانی منزل عطر سایان

صد قصه عاشقان شنیده / زخم دف مطربان چشیده

افتاده چو زلف خویش در تاب / بی مونس و بی قرار و بی خواب

مجنون رمیده نیز در دشت / سرگشته چو بخت خویش میگشت

بیچاره همی رود بعذرا / در موکب وحشیان صحرا

روزی ز هزار ره میراند / بیتی به هزار درد میخواند

پیچیده شدی ز بیم عماری / شیخانه ولی نه شیخ نجدی

هر زخمه عشق کو فتی پای / وز صدمه عشق روفتی جای

هر عاشق کاه او شنیدی / هر جا که که داشتی دریدی

از شهر و دیار ملک آن قوم / بود آهن تاب داده چون موم

نوفل نامی که از شجاعت / بود از طرفش سزای طاعت

اشکفتگی نه خصم شمشیر / در مهر غزال و در غضب شیر

با حشمت گنج هم حشم دار / هم دولتمند و هم درم دار

روزی ز ره قوی سلاحی / آمد به شکار آن نواحی

در رفت که شکارهای دیگر / میگشت بجست و جوی نخجیر

دید آبله پای دردمندی / بیهوده ولی ز خوب بنامی

محنت زده عیب رنجور / دشمن کامی ز دوستان دور

وحشی شده از میان مردم / وحشی دو سه اوفتاده در دم

بیخواب نشسته باز سر جوش / آنکس که نشسته ماند خاموش

پرسید نشانی و زحمت حالش / گفتند چنانکه بود حالش

کز مهر زنی بدین خرابی / دیوانه شد است چنین که بینی

هر باد که بوی او رساند / صد بیت و غزل بدو بخواند

هر یاد کنان و یار جویان / شعری چو شکر برو بگویان

گه در شب و روز بیت گویان / آن غالیه راز باد جویان

در کار همه شکارش نیست هست / ابیات شکار کار زشت هست

آیند مسافران ز هر بوم / بیند درین غریب مظلوم

آمد شهرش لطف او رواست / باشد که بدو دهند جایی

گیرد هزار جهد یک جام / آن تشنه جای آن دلارام

نوفل چو شنید حال مجنون / گفتا که ز مردمیست اکنون

این دل شده را چنانکه خواهم / کوشم که بکام دل رسانم

من در طلب شکار گردم / در کنج که چنین شکار کردم

از پشت سمند خیزران دست / زان باز کشاد و برزمین جست

او را بنواخت پیش خود خواند / با خویشتنش بسفره بنشاند

میگفت فسانهای گذشته / چندانکه چو موم کرد نرمش

هرچه آن نه حدیث دوست بودی / کر خود همه مغز پوست بودی

حکایت کردن مجنون با نوفل و طعام خوردن

گفتند چو دیدگان چو اندو / بی دوست نواله اش نمی خورد

از هر نفسی که قصه میخواند — جز از لیلی سخن نمی راند
وان شیفته زره رمیده — شد زانچه شنید آرمیده

با او به بدیهه خوش درآمد — چون یافت حریف کش درآمد
میزد مگسش بمغز و روش — میخواند قصیده‌های چون نوش

در هر سخنی گزنده و خوش — میگفت بدیهه چو آتش
خوش دل شده و آرمیده با او — هم خورده و هم چشیده با او

وان چرب سخن بخوش جوابی — میکرد عمارت خرابی
کز دوری آن چراغ پرنور — بانت تا نشوی چو شمع رنجور

کو رای بزد بزور بازو — گر وا شنوم با تو هم ترازو
گر مرغ شود هوا بگیرد — هم چنگ منش قفا بگیرد

گر باشد چون شرار در سنگ — چون آهنش آورم فرا چنگ
تا هم سر تو نگردد آن ماه — از وی نکنم کمند کوتاه

مجنون ز سر امیدواری — میکرد بسجده حق گذاری
کین قصه که عطسه‌ای منوست — گر ز انکه غریب نیست نغز است

او را بچو من رمیده خوی — مادر ندهد به هیچ روی
گل را نتوان بباد دادن — مه را ده بدیو دادن

او لیسو من کجا طواف است — دیوانه و ماه نو گزاف است
شستند لیسی بیچاره ساک — پیراهن با نشد نمازی

گر وند لبسی سپید بیخی — از ما نشد این سپید گلیمی
گر دست ترا کرامتی هست — آن بستگی بود نه ایست

اندیشه کنم بوقت یاری — در نیم رهم فرو گذاری
تا آمده این شکار در شست — داری ز من و نگار من دست

گر عهد بدین کنم چو گفتی — مروت باشد که راه رفتی
در چشمه این سخن سزا نیست — بگذار ترا مرا صوابست

تا پیشه خویش پیش گیرم — خیزم سر کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او — شد تیز عنان بیاری او

کو نیز غریب هم جوان بود — آزاده سرشت و مهربان بود
بخشود بدان غریب هم سال — هم سال تهی نه بلکه هم حال

میثاق نمود و خورد سوگند — اول بخدای خداوند
وانگه بسر رسالت و هوشش — کابیان ده عقل شد و هوشش

کز راه وفا بتیغ و شمشیر — کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
فی صبر بود نه خورد و نه خوابم — تا آنچه طلب کنم بیابم

کین شیفتگی رها کن از دو — لیکن تو بوام توقفی هست
بنشینی و ساکنی پذیری — روزی دو سه دل بدست گیری

از تو دل آتشین نشاندن — از من در ره آستین کشاندن
چون شیفته شد تهی چنان شد — در خوردن آن نجات خود دید

و اسود رمیدگی رها کرد — با وعده آن سخن وفا کرد
می بود و لیک پای بسته — آبی زده آتشی نشسته

با او بقرار گاه او تا خفت — در سایه او قرار گه یافت
گر مایه زد و لباس پوشید — آرام گرفت و باده نوشید

بر رسم عرب عمامه بست — با او بشراب و خورد بنشست
چندین غزل لطیف پیوست — گفتند از جمال لیلی

چون رایت صبح [illegible] ثریا
آراسته شد چو [illegible]

شد چهره زردش ارغوانی
بالای خمیده خیزرانی

وان غالیه گون خط سیاهش
پرگار کشیده گرد ماهش

زان گل که لطافت نفس داد
با دانچه رمیده بازپس داد

شد صبح سپید باز خندان
خورشید نمود باز دندان

از چهره وحشت شد خردمند
از بندی خانه و [illegible]

در باغ گرفت سبزه آرام
داوند به پیوستن [illegible]

مجنون به سکوت و گرانی
شد عاقل مجلس معانی

وان مهربان نوازش
می داشت بسی به ناز نازش

بی طاعت او طرب نمی کرد
می خورد [illegible] ولی نمی خورد

ماهی دو سه در نشاط یاری
کردند بهم شراب خواری

روزی دو سه با نشسته بودند
شادی و نشاط می نمودند

طلب کردن مجنون از نوفل وصال لیلی را

مجنون ز شکایت زمانه
بنمود دو سه گفت عاشقانه

کای فارغ از آه دردناکم
بر باد فریب داده خاکم

صد وعده به من داده پیشی
با هیچ وفا نکرده خویشی

[illegible] که پیشت آورد او
پاره شده [illegible] کرده [illegible]

آوردم مرا به لطف [illegible]
و ادا ده به هست ناشکیبی

بنیاد بهم زبان مهر پیوند
و امروز ببی کنی زبان بند

صد زخم زبان شنیده ام از تو
یک مرهم دل ندیده ام از تو

صد مرحله عقل خسته بینند
در باب دگر نه خشم از دست

دلداری بیش نمودات
وانگه به جزا نه سود بودت

و بد او فتادند بزرگواری
یاران بر از این کنند یاری

قولی که درو وفا نبینم
از چون تو کسی روا نبینم

بی یار منم ضعیف رنجور
چون تشنه ز آب زندگی دور

شربت ز تشنه آب داوش
گنجی به خراب داد اولش

گر سایه را کنی بسایه
ورنه شود آنچه گفته ام [illegible]

گر لیلی را به من رسانی
ورنه ز من و ز زندگانی

نوفل ز چنین جفای آتش
شد گرم چو [illegible] آتش

گفتار در مصاف کردن نوفل با قبیله از برای مجنون

برجست و لشکر ساز کرد [illegible]
شمشیر کشید و درع پوشید

صد مرد گزیده کارزاری
پرنده چو مرغ در سواری

آراسته کرد و رفت چون باد
چون شیر شد کشید جولان

چون شد بر آن قبیله ز و گام
قاصد طلبید و داد پیغام

کای نیک من و نشان یک تیغ
ما شمشیر مایه تند و شمشیر

لیلی به من آورید حالی
ورنه من و تیغ لاابالی

هم گشته تشنه آب یابد
هم آب به سالت آب یابد

آن قاصد شد پیام آورد
شد شیشه مهر دیر بیان خورد

دادند جواب کاین [illegible]
لیلی نه کاید [illegible]

کس را سوی ماه دست نیست
کار تو کاری کس نایست

شد نوفل از آن شنیده چون سنگ | افتاد در نوفلی به چنگ
با نوفل گفت خصم ما کی | خوردند که باز گرد ما کی
از باده کسی که موج دریا | خیزید دگر بر زمین تماشا
چون آتش خشم در جهان انگیخت | کاتش زد و آتش از زبان بیخت
ولشکر ان همه آمد چون کوه | هر دو لشکر باهم آمد گروه
دریا صف صاف گشت جوشان | گشتند سپاهیان خروشان
سر چنگ نهاده دلیران | پنجه شکنند با شیران
پولاد و تیغ مغز یاران | سهراب سران گشته دریا
از نعره نعره اهل کین پست | پولاد به سنگ در خروشست
خورشید و فلک در زمانه | چون سبزه درید دم انتشار
هر شیر سپاهی ایستاده | چون مار سیه ز دیده گشاده
هر کس مصاف در کوه آرد | مجنون به حساب مال آید
هر کس بر دو تیغ بگشاد | او خواسته تن ز دیده بگشاد
گر خشم دل به دست تیغ | هر لشکر خویشتن درو تیغ
گر زنده دشمنان ندیدی | اول سر دوستان بریدی
گه او سر دشمنی کشتی | پستی که خویش را بکشتی
آنجا به فراز سر فشاند | وانجا به نمای الشانده
والا گشته بر خیال یاران | می شست به چشم اشکباران
گر تیغ نزد به دشمن دست | هم تیر بر گسیخت و هم شست
چو سپاه کامی جوان مرد | کز دور زنی چو چیست تا دو
گر دشمن تو خصم یار باشد | با تیغ مرا چه کار باشد

قامت در پیش کامر وفا کا | بازآمد و داد باز پیغام
کامی به زبان نه تیغ تند م | فارغ نه چون گره تند م
چون باد رسان او دگر باد | آورده سپاه را سزاوار
با لشکر خود کشیده شمشیر | افتاد در آن قبیله چون شیر
برزد قبیلیان شتابان کشاده | شمشیر به دشت در شهاده
شمشیر چو خون دوام ریخت | تیر و جگر شکاف شمست
در خون در نگ تیر شتاب | بر خون دل خون گشاده سپاهان
شیران تا ریان به جوش | گرد ز سپاه ماه را گوش
فوج بین با سیاست انگیز | چون سر دو دلیران تیر
گشته همی از درم چو دریا | سنگ آمد همی چون تیر با
شیران سیاه در دریان | دیوان چو ره دیدن
هر کس نه همی بجنگ پیوند | انجم ز همی سپه میخواند
هر کرد چو حاف فقان طوف | انگیخته تمامی از مصاف
گر طعنه زنش مصاف کردی | با موکب خود مصاف کردی
گر دست کسش بدتی | هر جمع سپاه خوردنی تیغ
پیچ و دو سپاه جوشان | در نعمت آن سپاه کوشان
از قوم دو سی به سی فتاده | هر دو سست برنده بوده
گروه سر نیزه تندی تناور | سر نیزه فتح آن طرف خواست
در جانب یار رو شدی | خود دو انجمن افشاد چو خس
ما انجمن تو بیابان سپاهی | با خصم خود مت چه است باید
با دوست تو چون تیغ | با دلبر ... تو ...

از معرکه با جراحت آید / اینجا همه بوی راحت آید
معشوق چو بوی جان فرستد / عاشق بعوض همان فرستد

او سینه سپر بسند از غبارم / من سنگ زنان چه بهره دارم
او داده بوعده انگبینم / من سرکه دهم و دانه بینم

آنجا نه بدست یار واره / کس جانب یار چون گذاره
میل دل مهربانم آنجاست / آنجا که دلیست جانم آنجاست

شیر طلبست پیش یار میدان / ره جان ستدن ز من بیاموز
چون جان خود اینچنین بیارم / بر جان شما چه رحم آرم

پرسید چو حالت اینچنین دید / بگریست بگریه در زمین دید
او رقص کنان بزیر گردی / میکرد بدین صفت نبردی

نوفل بمصاف تیغ در دست / میگشت بسان پیل سرمست
میبرد بهر طرف بپاره جانی / افگند بحمله جهانی

هر سو که بتاخت زو بیفشاند / هر جا که رسید جوی خون راند
زان تیغ زنان که آفت بستند / تا اول شب مصاف جستند

چون طره این کبود چنبر / بر چهره روز ریخت عنبر
زنگی کوچه بطره سرکشیده / شد روز چو طره سرکشیده

آن هر دو سپه ز هم بریدند / بر معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره چیده / ضحاک سپیده دم بخندید

در دست مبارزان چالاک / شد نیزه بسان مار ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی / چون کوه رسید بو قبیلی

از پیش و پس قبیله یاران / کردند بسیج تیرباران
نوفل که سپاه آنچنان دید / جز صلح دگر همه زیان دید

انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغبازیست / ولالگی بجان نوازیست

از بهر پری زده جوانی / خواهم ز شما پری نشانی
وز فاقه خویشتن دریکار / گنجینه فرا کنم بخروار

گر کردن این عمل صوابست / شیرین تر ازین مرا جوابست
گر تنگ شکر نمی فروشید / در دادن سرکه هم بکوشید

چون راست نمیکنید کاری / شمشیر زدن چه راست باری
چون گفت میانجی سرآغاز / گشت آن دو سپه ز پای گفتار

چون خواهش آشتی شنیدند / از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و رفت باش و رجنگ / از هر دو گروه دور شد جنگ

عتاب کردن مجنون با نوفل بباز گشتن از مصاف

مجنون چو شنید بوی آزرم / کرد از سر کین کمیت را گرم

آن نوفل تیغ زن ز سر آشفت / کای از تو سپاه جفت تا جفت
احسنت زهی امیدواری / بر زین بنو تمام کاری

این بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زورمندیت / وین بود فسون دیوبندیت

جولان زدن سمندت این بود / انداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد / نیکو هنری بجای من کرد

آن دست که بد بسلامت من / کردیش کنون تمام دشمن
وان در که بدان ز وفا بستی / بر من بهزار قفل بستی

از یاری تو بتر هم از یار — بردی ره کار من بهر کار
بس تیر پشیمان که ز ناگه گشاد — بر سنگ فلک بسنگ افتاد
آنگه که چنین نشسته بودم — بر زین تو چشم بسته بودم
بینا و نشسته چو هدهدان — هم خود بکرم تمام گردان
نوفل چو سپر افکنان بحربیش — بنواخت بعذرهای خویش
اکنون که بجای خود رسیدم — در تیغ برنده سر بریدم
ننشینم تا بچشم مشتی — این ماه نیامد ار بر او زیب
ور جستن کین بهر دو باری — لشکر طلبید بهنگامی

بس رشته که بگسلد زباری — بس قائم کافتد از سواری
گر چه کرمت بلند نامست — در عهد و وعده ناتمامست
زین گشته چو نا امیدواری — کانرا که نگشته [illegible]
تا بیک دلم تو روشنائی — واندر ره تیره تو [illegible] یابی
گر بی مددی ولی سپاهی — کردم لقبت صلاح خواهی
لشکر ز قبیله با بجز افسم — پیلان دل بسنگ دو نشانم
آنگه که بعد بیشتاب از — در جنگ سپاه کس [illegible]
آورده بهم سپاه انبوه — بس چیده [illegible] کوه

آمد بمصافگاه اول — دشمن شده گاه [illegible]

مصاف کردن نوفل بار دوم با قبیله لیلی و ظفر یافتن او فرماید

گنجینه گشای این خزینه — سرباز کند [illegible] سفینه

کاندر که نوفل آن سپه راند — بیننده بدو شگفت درماند
خصمان چو خروش این شنیدند — در حرب شدند و صف کشیدند
صحرا همه نیزه دید و شمشیر — آفاق گرفته موج لشکر
رائی نه که جنگ را بسیچد — روئی نه که روی از آن بپیچد
قلب دو سپه بهم در افتاد — هر تیغ که رفت بر سر افتاد
دل رانده شد از جگر دریدن — شمشیر خجل ز سر بریدن
بس ساخت چو اژدها نبردی — زخمی و دمی و مردی
بر هر شقی که تیر راندی — در دفتر آن ورق نماندی
گردنان برزی آنچنان سخت — گذاره تیغ فتنه شد سخت
پیرگندگی از نفاق خیزد — پیروزی از اتفاق خیزد
بر خصم زدند و بر شکستند — کشتند و بریختند و خستند

از زلزله مصاف خیزان — شد قلعه [illegible]
سالار قبیله با سپاهی — در شد [illegible] نگاهی
از نعره کوس و ناله نای — دل در تن [illegible]
زانگونه که بود پای بفشرد — سیل آمد و [illegible]
انبوهی آن گروه یکشست — از [illegible]
شمشیر کشیده نوفل گرد — [illegible] خرد
بر هر که زدی کمینه کردی — بشکستی اگر [illegible] البرز
مجنون بمیان جوش مردان — با دوستان [illegible]
یاران چو گرفته هم عنانش — از سنگ [illegible]
بر نوفلیان شکسته شد [illegible] — [illegible]
چون خسته [illegible] — [illegible]

پیران شب سیه خاک بر سر | رفتند شغال پوس آن در | کردند بسی خروش و فریاد | کای داور داد ده بده داد

آتش پیش تو و دشمن تو دود | ما را همه کشته گیر و برده | از کشتن ما ترا چه خیزد | مردانه ز مرده خون نریزد

با ما دو ستیزه و تیزی | بر دوست بگیر و دست ما گیر | یکره بنه این قیامت از دست | کآخر سحر این قیامتی هست

با دشمن تو سلاح پوشم | دشمن شمشیر تو به که باز کوشد | چون خصم ز تو سلاح ریزد | با خصم فتاده کی ستیزد

ما گرد تو چنین سپر فکندیم | گر عفو کنی نیاز مندیم | پیغام تیغ و نیزه تا چند | بازی سپران ستیزه تا چند

پا بسته شدیم کان [illegible] | بخشود و گناه رفته بخشید | گفتا که عروس باید هم زود | تا گردم ازین قبیله خشنود

آمد پدر عروس غمناک | چون خاک نهاد روی بر خاک | کای در عرب از هنر گو آری | در خورد سری و تاجداری

تیره مهره شده دلم شکسته | دور از تو بروز بد نشسته | در سر زنش عرب فتاده | خود را بعجمی لقب نهاده

[illegible] شرح پیش نهم | [illegible] پیش تو نهم | خواهم که درین گناه گاهی | سیماب شوم ز شرمساری

[illegible] پیش | [illegible] پیش | راضی شوم و سپاس دارم | وز حکم تو سر برون نیارم

[illegible] | او را [illegible] | ور زانکه در افکنی بچاهش | با تیغ کشی کنی تباهش

از [illegible] تو سر نتابم | روی از سخن تو بر نتابم | گر تا ره [illegible] باشم | فرمان ترا مطیع باشم

[illegible] | دیوانه [illegible] | سرسامی و [illegible] چون بود [illegible] | خاشاک و [illegible]

[illegible] شیفته [illegible] | [illegible] عاشقی [illegible] | [illegible] شست و [illegible] | جولان [illegible] جهان [illegible]

با نام شکستگان نشستی | نامم [illegible] | [illegible] شکسته گاهی | زانکه [illegible] شکسته نامی

در خاک عرب نماند بادی | [illegible] دختر من نکرد یادی | با خفته [illegible] باتش افکند | در سر زنش جهان افکند

گر در کف او [illegible] نامم | با ننگ بود همیشه نامم | آن ننگ [illegible] نهنگ دارد | زانکه به نام و ننگ دارد

بدنامی نام من بسنده [illegible] | این گفت و بعد ازین نترس | گر هیچ [illegible] مرا الف یاد | آزاد کنی که بادی آزاد

ور نه بخدا که باز گردم | از نام تو بی نیاز گردم | سر تا سر آن عروس چون ماه | در پیش سگ افکنم درین راه

تا باز رهم ز نام و ننگش | آزاد شوم ز صلح و جنگش | فرزند مرا ازین تحکم | سگ به که خورد نه دیو مردم

آنرا که گزد سگ خطرناک | چون مرهم هست [illegible] باک | وانرا که دهان آدمی خست | نتوان بهزار مرهمش بست

چون او ورق دگر فرو خواند | نوفل بجواب او فرو ماند
زان چهره زبان چرب انگیز | بخشایشی کرد و گفت برخیز

گرچه سره ایم و پادشاهیم | دختر بدل خوش از تو خواهیم
چون می ننهی دل آنچه خواهیم | از تو بستیزه می ستانیم

هرزن که بدست زور خواهند | نان تنگ عصیده شور خواهند
[illegible] کام از پی دعا | [illegible] جستن [illegible]

آنانکه ندیم خاص بودند | با سپهر دلان خلاص بودند
کان [illegible] | وار [illegible] پاک

هرزن که بجنگ او در افتد | چون خیر باشد نه در افتد
شوریده دلان [illegible] | [illegible]

سرچه و بهش اگر حیاتست | آن [illegible]
[illegible] | [illegible]

با از پی او نشانه تیر | او در [illegible] نگشاده [illegible]
آن [illegible] | [illegible]

این مصلحت اگر [illegible] | [illegible] افتد
[illegible] | [illegible]

آن به که چو نام و ننگ داریم | [illegible] داریم
خواهش [illegible] | [illegible]

مجنون شکسته دل در انجا | [illegible]
آخر [illegible] | [illegible]

در بخت چو دست سلیم آمد | با [illegible]
آمد [illegible] نوفل [illegible] | [illegible]

کامی پامی بدو سپیت [illegible] | [illegible] بسیر [illegible]
[illegible] | [illegible]

از دست تو صید با چراغ | آن [illegible] گرفته [illegible]
تشنه لب فرات [illegible] | [illegible]

شکر ز قطره برگشادی | شربت کردی ولی ندادی
[illegible] طبرزد [illegible] | [illegible]

چون آخر رشته این گره بود | این رشته ز رشته [illegible]
این گفت و عنان [illegible] | [illegible]

چندانکه نموده شد مراعات | کس [illegible] و چنین مکافات
ترتیب [illegible] | [illegible]

تا کار تو از تو باز گردد | دولت بدر تو باز گردد
[illegible] امید داد | [illegible]

کم کردی از میان ایشان | بیرفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو ملک [illegible] | با [illegible] خویش [illegible]

مجنون ستم رسیده اخوان | تا دل [illegible] داشت با
جستند بسی در آن [illegible] | [illegible]

گم گشتن او که ناروا بود | آنگاه [illegible]

رهانیدن مجنون آهوان را از دام صیاد

سازنده ارغنون ایشان | از [illegible] چنین [illegible] آوا
کان مرغ [illegible] رسید | از نوفلیان [illegible]

ویاره ... نیک ... گشت تا بیابان | میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بیوفائی | بر دوغل و آن خلاف رائی

با ... بی ... ولایت | میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور | انداخته دید دامی از دور

در دام فتاده آهوئی چند | آنجا شده دست و پای دربند
صیاد بدین طمع که خیزد | خون از تن آهوان بریزد

مجنون به شفاعت ... | صیاد و سوار دید و ماند
گفتا که به رسم دام داری | مهمان توام بدانچه داری

دام از سر آهوان جدا کن | آن یک دو رمیده را رها کن
بیجان چه کنی رمیده را | جا نیست بر آفریده را

چشمی و سرینی آنچنین خوب | ... نشسته بخیر منسوب
دل چون دهدت که بیگناهی | خون دو سه بیگنه بریزی

آنکس که نه دوست گیرد آن را | آهو کشی آفت بزرگ است
چشمی نه که چشم یار ماند | بی بینش نه به نوبهار ماند

بگذار به حق چشم یارش | بنواز به یاد نوبهارش
گردن نزنش که بیوفا نیست | در گردن او رسن روا نیست

وان گردن طوق بند آزاد | افسوس بود به تیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه دیده | در خاک خطر بود غنوده

وان سینه که رشک سیم ناب است | نی در خور آتش کباب است
وان ناف که مشک ناب دارد | خون ریختنش چه آب دارد

وان پای لطیف خیزرانی | در خورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجید | بر روی زمین زنی نرنجید

صیاد بدان نسق که او را | انگشت گرفته در دهن ماند
گفته سخن تو کرد می گوش | گر فقر نبودی هم آغوش

نخچیر و معاش و قیدم این است | نگذاشته عیال و صیدم ای نیست
صیاد بدین نیازمندی | آزادی صید چون پسندی

گر بر سر صید سایه داری | جان باز خرش که مایه داری
مجنون به جواب آن نهاده | از مرکب خود سیاه فرو

آهو تک خویشتن بر او داد | تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند یکی دو آهوی خرد | صیاد برفت و بارگی برد

مالید به سان دستان دست | هر جا که شکسته بود می بست
میداد ز دوستی نه افسوس | بر چشم سیاه آهوان بوس

کین چشم اگر نه چشم یار است | زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کرد | و آنگاه ز دامشان رها کرد

... آهوان ... ایشان | فریادکنان در آن بیابان
بی کینه وری سلاح بسته | چون گل به صلاح خویش بسته

در حلقهای ... چو ... | گشته دل او وجود ... چو ...
آن دل که هوا بخار دارد | خار از قصب بخار دارد

شب چون ... سیاه پوشید | خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفته همچو ... | چون تار قصب شده از غزار

[illegible] | ره چون تن و دست بخت بارگی
شد نوحه کنان درون غاری | چون مار گزیده سوسماری

بوی همه جا نافه ز تبتی ها — با بیر آتش با فغانی خاسا

رها کردن مجنون کوزن را از دام صیاد

چون هیچ بها نبود نیک و زر — برخاست نشسته یا داوان

چون خسرو صبح خویشتن شاد — خوب آینه بود ز نیک تنگ

آن آینه جمال چو زنگ — بر داشته رنگ بیابان

ره پیش گرفت بیت خوانی — انداخته بود بازو اسی

ناگاه رسید در مغاک — آورده چو شیشه در چنگ

صیاد دو دید آن کوزن تنگ — بگشاد زبان چو پیش صیاد

مجنون چو رسید پیش صیاد — ره زمی و کمین نشانه تیر

بگذر که این اسیر چیدی — انگه نفس تو [illegible] کوید

آن جفت که از نخست تو چید — یعنی که بر زمین نشست نباد

صیاد تو روز خوش نباد — نخچیر که او شدی تو نخچیر

ای تو چه کردی از تو صید — شد در دو رنجون آن شکار

صیاد با آن حق گذاری — گر باز خریش وقت کار

گر بچه خویش سا این شکار — صیدی که نمود و بود گشت

صیاد سلاح و ساز بود — هر جا که شکسته دیدی بست

بالیده چو دوستان بیرود — تو نیز چو من ز دوست دور

گفت ای رفیق خویشتن دو — چشم تو نظیر چشم یار

بوی تو ز دوست یادگار — دور از تو سر کمند شاهان

خالی ز تو رخم کینه خواهان — هم بر زده جان تو [illegible] شده

حیف تو که سازمند رشته — در سوخته سینه نیز [illegible]

ای سینه کشای گردن افراز — [illegible]

تا روز شگفت از راه کرد — و زناله چو شب سیاه کرده

بر زد علم جهان فروزی — [illegible]

ابروی حبشی کمین و آید — کآهو [illegible] صید به آید

برخاست چنانکه [illegible] — چون [illegible] او

میرفت [illegible] — [illegible] بگفت

در دام کوزن او فتاده — گردن [illegible] داده

تا پای کمین خون [illegible] — خون کی [illegible]

کی چون [illegible] — داد [illegible] عاجزان [illegible]

نیست جفت [illegible] کرد — با جفت خود آشیانه گیرد

ای آنکه [illegible] ز من [illegible] کرد — [illegible]

گر تیر [illegible] از آه در [illegible] دان — [illegible]

[illegible] این چه [illegible] — [illegible] شده تو [illegible]

گفت آنکه [illegible] — [illegible]

مجنون همه ساز [illegible] خویش — [illegible]

مجنون بستد آن شکار [illegible] — آن [illegible]

تا [illegible] این [illegible] — [illegible] اشک [illegible]

ای [illegible] — خرگاه نشین کوه و صحرا

در سایه جفت [illegible] — [illegible] کشاده [illegible]

وز آن [illegible] — هم در صدف لب تو [illegible]

اشک تو [illegible] — تا [illegible] خاک

وانگه [illegible] حصار [illegible] — زان [illegible] خبر نیست

وقتی که چه آگهی دران بوم حال دل من کنیش معلوم
گاهی مانده بکام دشمنانم چند آنکه بخواهی آنچنانم
تو ورنه من از تو هم دور رنجور منم تو نیز رنجور
پیری نه که در میانه افتد تیری نه که بر نشانه افتد
بادی که ندارد از تو بوئی نامش نبرم بهیچ روئی
بادی که ز تو اثر ندارد بر خاطر من گذر ندارد
زین جنس نگینه بلکه صد بیش میگفت بحسب حالت خویش
از پای گوزن بند بگشاد چشمش ببوسید و کردش آزاد
چون رفت گوزن دام دیده زان بقعه روانشد آرمیده
سیارهٔ شب چو بر سر چاه یوسف روئی خرید چون ماه
از انجمن بعهد و شان شد مصر فلک چو نیل جوشان
آواز کشید میل در میل میرفت چو پیل جامه در نیل
چند آنکه زبان بدر کند مار با مرغ زند در آب منقار
ناسوده چو مار سر بریده نغنوده چو مرغ پر بریده
مغزش ز حرارت دماغش سوزنده چو روغن چراغش

رسیدن مجنون در سایهٔ درختی که زاغ بر سر وی بود و حکایت کردن آن

گر خوبی گل چو شمع مرده پهلو بسوی زمین نهاده
شبگیر که چشمهٔ لاجوردی آراست کبودئی بزردی
خندیدن آنچنان گل زرد آفاق برنگ مهرهٔ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده میگشت میان آب دیده
زان آب که بر وی آتش افشاند کشتی چو صبا بخشک میراند
از گرمی آفتاب سوزان تفسیده بوقت نیم روزان
جز سایه نداشت هیچ رخته بنشست بسایهٔ درخته
در سایهٔ آن درخت عالی گرد آمده آب از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور پاکیزه و خوش چو آب کوثر
پیراهن آب سبزه رسته هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه زگرمی جگرتاب زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسوده زمانی از دویدن وز گفتن هیچ ناشنیدن
زان مفرش همچو سبز دیبا میدید دران درخت زیبا
بر شاخ نشسته چست و زیبا مجنون نشسته میان بینا
چون زلف بتان سیاه و دلبند با دل چو جگر گرفته پیوند
بر شاخ نشسته بید زاغی چشمی و چه چشم چون چراغی
صالح مرغی چو نافه خاموش چون صالحیان شده سیه پوش
مجنون چو مسافری چنان دید با او دل خویش هم عنان دید
گفت ای سیه سپید نامه از دست کهٔ ای سیاه جامه
شب رنگ چرائی ای دلفروز روزت ز چه شد ترا سیه روز
بر آتش غم منم تو جوشته من سوگ زده سیه تو پوشته
گر سوخته دلی ز خام رائی چون سوختگان سیه چرائی
ور سوخته وار گرم خیزی از سوختگان چرا گریزی
زنگی بچهٔ کدام سازی هندوی کدام ترک و تازی
من شاه مگر تو چتر شاهی گر چتر نهٔ چرا سیاهی

روز تو به پرده تیره دیام
گفتی که مترس دوستیام
چون برگ گره زنیش برباد
چون کشته خشک ماندی بر
او بر سخن دراز کرده
شب چون پر زاغ بر برآورده
گفتی که ستارگان بخندند
بر پشت … دیده تار ریزند
چون نور چراغ آسمان کرد

گوئی که ز دست رفت کارم
ترسم که درین هوس بمیرم
دریا و شبان کجا کند رو
خواه ابر ببار و خواه بگذر
پرنده رحیل ساز کرده
شب تیره ز خواب سر برآورده
یا در سر زاغ چشم داغند

دریاب اگر تو و …
بینائی دیده چون …
چون سیل خراب کرد بنیاد
او نیز سخن کشا گستاخ
چون گفت بسی فسانه …
بر آتش غم … تو چو …
مجنون چو شب چراغ مرده

تا چند شوم درین خرابه
از دود دل تو تیتا چه خیزد
دیوار چه گاه گل چه پولاد
وان زاغ پرنده شاخ …
شد زاغ و نهاده بر دلش داغ
من سوگ زده سیه تو پوشی
افتاده و دیده زاغ برده
مانند شمع خویشتن …
از پرده صبح سر برون کرد

گفتار اندر بردن زالی مجنون را رسن در گردن کرده بدرگاه لیلی

در هر نظری شگفته رازی
از راه رحیل خار بر دشت
بازارش بر آن آواز
ستا قدش کشیده و …
مجنون چو اسیر دید و …
زن گفت سخن چو …
از دره … بیابان رسیدیم
گر آوریم از چنین بهانه
نی من و نیم او ستانند
کاین سلسله و طناب زنجیر
بیگروانم بر دو سیاهی
زان مرد بپذیرفت و زبان …

شب بر لیلی شب چراغ
تنها رو یار یار بر دشت
چون مرده که جان برو …
وان شخص به بند گشته …
زن را سجدای داد سوگند
مردیست نه بندی و نه …
کین بند رسن بدو کشیدم
مستی علامت از برای خانه
گرد … بیابانه در نماند
بر من نه ازین فقیر بگیر
اینجا و بهر کجا که خواهی
آن بند و رسن همه بر او بست

مجنون چو پرنده زاغ …
چون بوی دهن شنید …
شد پیر زنی ز دور پیدا
زن بیشد و در شتاب کردن
کاین مرد بهم تو کیست با تو
من بیوه این فقیر درویش
تا گردانم اسیر وارش
بینم کزان میان چه برخاست
مجنون ز رسن شکسته بالی
کاشفته و مستمند باهم
چون دید زن این چنین شکار
بنواخت به بند گردن او را

پروانه صفت چراغ جویان
یک لحظه نهاده … ببست
با او مردی … شنید
میبرد و رسن به گردن
در بند ز بهر چیست با تو
… و هر دو تن …
تو نیز که کنم به دیار …
دو نیم کنیم راست تا …
در پای زن او فتاد حالی
او نیست سزای بند باهم
شد شاد … چنین شمار
میبرد و رسن بگردن او را

می‌بست و ز بند می‌رهانید — در حجله مجلدی دو وانش
خندید کسی که بود غافل — بگریست کسی که بود عاقل
چون پیر دریچه رسیدی — مستانه سر و برکشیدی
چون چند جفاش بر سر آورد — گرد و بلابش برآورد
بگریست بر آن چمن بزاری — چون دیده ابر نوبهاری
محرم تر از این شدم و بیگانه — کالا دشوم ز بند و زچاه
گر زانکه نموده‌ام گناهست — مسند و بنیجم پیچ رسته
منکر به مصافت تیغ و تیرم — و پیش تو چنین که چون اسیرم
کردی گنهی نمود و پایم — امروز من نگردون آیم
زان جرم که پیش از این نمودم — بسیار جنایت از مووم
گر چند تو محکم است خشمم — بر کشتن چو صلیب چار چشم
من با تو چو نیستم خطاکار — خود را بخطا کنم گرفتار
ور زندگیم درد و زاری — دستی بسرم فرو د زاری
گر تیغ روان کنی به من بر — قربان خودم کنی به من در
چون شمع دلم فروغ پایست — گر یا بریدی سرم چه پاکست
تا زنده کنی تو جان خرامم — در پای تو سر نهاده باشم
سر زانده دور دیده خیالم — بر گرد تو در سر سپارم
این گفت و ز جای جست چون تیر — دیوانه شد و برید زنجیر
رنجیده شده بقیه بسنده — بر خود ز طپانچه تیر بست و
هم جا در هم به دین کار — نومید شد از ز و به یکبار
آوازه شد از خراب آباد — جز نام و نشان لیلی از یاد

بگریست یکی بیکی بخندید — هر جا که رسید مردمان دید
زنجیر بیاشت و قفل بودن — او را و رضا بزخم خوردن
در خوردن سنگ رقص کردی — لیلی گفتی و سنگ خوردی
بر خاک چمن چو مرده بنشست — چون یاد از آن چمن نبرد دست
گاهی من زنده طاق و با جفت — سر بر زده در زمین مشتاق و گفت
گشتم بعقوبت تو خرسند — اینک سر و پای هر دو در بند
تا دیده کنم چنانکه واسف — مستی که کشش و تو کم راسف
از لطف خویش زخم خوردم — گر تا فتنی بخط کرده هم بد
اینک به قفا کنم ز زیر زنجیر — گر دوست شکسته شد کمانگیر
گر میا کشیم بکشی بزار رسد — پیسند مرا چنین نخوار رسد
پیش تو خطاست بی‌وفاسی — ای کز تو وفاست بی‌وفاسی
با تیر خطائی آید از تو بد — با بیکه وفائی آید از تو
کارهی به بهانه بر سرم دست — ور کشتنیم امید آن هست
اسماعیل‌اسم اگر بنجسم — اسماعیلی ز خود بنجسم
آسایه وقت سر بریدن — شمع از سر در بر کشیدن
زین بیش من و گوشه داهی — چون نیست مرا بنور راهی
در دو آن منت سر تراباد — گوئی ز تو درد سر مرا باد
چون او به گرفت کوه بگرفت — از کوه بغم شکوه نگرفت
رفتند و ندید بسی بدیدند — خویشان که از او خبر شنیدند
گفتند عجب که آن رمیده — با کس نه چو نمیشد آرمیده
با تن تو دو با که بخت یا خفت — هر کس که بد و جز این سخن گفت

شنوا جواب جواهر ها سے | کرد از لب خود گهرفشانی

[illegible] پیغام کردن لیلی را [illegible] سلام

کاغذ و کلک نوفل آن لحظه یافت
لیلی به وفا کی آن همه یافت

میگفت بخاطر دل اندوه
العیش که یار ماست [illegible]

آمد به پیش زبان کشاده
برفرق [illegible] کج نهاده

میگفت زبان [illegible]
افسانه آن زبان فروشی

کامروز [illegible]
[illegible] آن [illegible]

[illegible] جواب داده
یکبار [illegible] جواب دادم

نوفل که خدا [illegible]
[illegible]

او نیز [illegible]
واندران طمع ز وصل [illegible]

[illegible]
[illegible]

لیلی ز [illegible]
رنجید چنانکه [illegible] نهایت

[illegible]
[illegible]

چون [illegible] رفت [illegible]
شد نرگس او [illegible]

چندان [illegible]
[illegible]

چون گم شده [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

واو آب ز نرگس [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] ز لب [illegible]
[illegible] لطف [illegible]

[illegible]
دل [illegible]

هرکس [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
وان [illegible]

[illegible]
[illegible]

وان [illegible]
آن [illegible]

[illegible]
[illegible]

چون شمع [illegible]
[illegible]

چون [illegible]
[illegible]

[illegible]
وان [illegible]

[illegible]
[illegible]

چون [illegible]
[illegible]

[illegible]
بالطف و طریق پادشاهی

آورده [illegible]
[illegible]

[illegible]
آراسته [illegible]

[illegible]
چندین [illegible]

[illegible]
چندانکه [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
آن [illegible]

چون کرده [illegible]
کان خانه [illegible]

[illegible]
[illegible]

با دوستی که کردی از شرم
هنگام فریب جنگ رازم

جان تازه کنی که از فصیحی
شد مرده او دم مسیحی

تا پیشکشی بشرط الفت
آورده ز دم و جبین وظایف

قاصد شد و آن خزینه را برد
هر یک بخزینه دار بسپرد

وز نافه [illegible] خوش زبانی
نقشا و خزینه نهانی

کابین شما هر وار شتر پیکر
روی عمل است و پشت لشکر

صاحب [illegible] درست
اسباب بزرگیش تمام است

گر خون طلبی چو آب خیزد
ور زر گوئی چو ریگ ریزد

هم [illegible] بیا و [illegible]
هم با [illegible] نه داد و بها

قاصد چو دران عمل سخن راند
مسکین پدر عروس درماند

چندانکه بگوی کار بگذشت
اقرارش ازان قرار بگذشت

هر گردان آن عمل رضا داد
[illegible] داد

چون روز ز تیره روی خورشید
بگرفت بدست جام جمشید

گفتار اندر عروسی کردن لیلی

پیوست [illegible] ظلام روسی
افگند بساط آن عروسی

آمد پدر عروس در کار
آراست بگنج کوهی بازار

داماد [illegible] ساخت [illegible]
وز پیشش گهر برافشاند

آئین سرور و شادکامی
پرداخت بغایت تمامی

هر رسم [illegible]
شد [illegible] شکسته [illegible]

طوفان دم برآسمان رفت
وشیپور [illegible] بجان رفت

هر جا آن [illegible]
گرد [illegible] شکرریز

وان تنگ دهان تنگ [illegible]
چون عود و شکر [illegible] سوزی

عطری [illegible] دل [illegible]
وانگه چو گلاب تلخ می‌ریخت

لعل آتش و چشم آب می‌ریخت
آن غالیه وان گلاب می‌ریخت

چون ساخته شد بسیج [illegible]
[illegible] چو شب

نرد [illegible] شکسته [illegible]
[illegible] شد تمام

[illegible] مسیح [illegible]
آتش [illegible] لب [illegible]

عضوی که مخالفت پذیرد
فرمان ترا چو کی نگه مرد

[illegible] گشت ماهی
بیرون ز [illegible] ماهی

چون بار گزیده کرد و بگذشت
[illegible]

چون وارد [illegible]
[illegible]

لیلی که مفرح جهان بود
[illegible] جان بود

تا [illegible] چراغ [illegible]
جنبش [illegible]

چون صبحدم آفتاب روشن
[illegible] گلشن

[illegible]
[illegible] روان

داماد نشاط [illegible]
وز مهر عروس محمل آراست

چون رفت عروس [illegible]
[illegible] بزرگوار

اورنگ سریر خود بدو داد
حکم همه [illegible] داد

روزی [illegible]
[illegible]

با خار رطب چو گشت گستاخ
دستی بر طب کشید از شاخ

زان [illegible]
[illegible] روزگار

لیلیش چنان طپانچه زد
کافتاد و چو مرده مرده بود

گفت ای پدر این عمل نمایی / از خواستن و زمن برآیی

سوگند که با فریدگارم / کار است بصنع خود نگارم

کز من غرضی تو می‌نجنبد / گر تیغ تو خون من بریزد

چون ابن سلام دیده گشتند / زان بت بسلام گشت خرسند

دانست که زه فراغ دارد / پروای دگر چراغ دارد

لیکن بطریق سرکشیدن / می‌نتوانست از و بریدن

کز دیدن آن مه دو هفته / دل داده به دزد دست بسته

گفتا که زمهر او نه [illegible] / آن به که [illegible] در سینه

خرسند شوم بیک نظاره / زان به که کنند زمن کناره

وانگه زمه گناه گاری / پوشش بنمود و کرد زاری

کز تو بنظاره دل نهادم / گر زین گذرم حرامزادم

زان پیش که جهان اندر شتابا / بیش از نظری نداشت یارا

وان زینت باغ و شمع گلشن / هر ماه نهاده چشم روشن

تا بار کی آورد غباری / از دامن ما سیاه غباری

هر لحظه بچه در گذرگاه / بیخود به آمدی ز خرگاه

گاهی دو سه تا سخن چو مستان / نالنده ترا هزار دستان

جستی خبری زیار مهجور / دادی اثری بجان رنجور

چندان بطریق نامه بوسی / نالید ز درد داغ دوری

کان عشق نهفته شد هویدا / وان آنچه نهفته گشت پیدا

برداشته رنج تا بکیش / از شمع و [illegible] چه [illegible]

چون عشق سرشته شد بیکهم / چه باک پدر چه بیم شوهر

عشق آمد و خانه کرد خالی / برداشته تیغ لاابالی

فرزانه سخن سرای بغداد / از [illegible] چنین خبر داد

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

کان شیفته رسن بریده / دیوانه و باد [illegible] دیده

مجنون که بکوه گشته / دهقان ده خراب گشته

میگشت بهر شکنج کوهی / مونس نه بجز دریغ و آهی

بوی که ز عهد یارش آمد / خوشبوی تر از بهارش آمد

زان بوی خوش دماغ [illegible] / اعضاش گرفته [illegible]

زان غنچه خوش [illegible] / میکرد [illegible]

بر خاک فتاده چون [illegible] / و [illegible] رخت پیش مالان

زان ره که دگر کلا نیفتند / [illegible] از گل و گل ز خار [illegible]

ناگه شتری سوار سی / بگذشت [illegible] چه [illegible]

چون دید دران [illegible] / بگذشت ز نام تا قدر [illegible]

غولی به تشکل نه دیوی / برداشت چه نافلان [illegible]

گاهی بجز از حساب مستی / مشغول بکار بت پرستی

کز [illegible] جهان [illegible] / کز [illegible] بی [illegible]

اینو که هست نیست با تو / وان یار که هست نیست این تو

بیکار بکس تو از چنین کار / بی یار بسی تو [illegible]

آن دوست که دل ببرده [illegible] / [illegible] گمان ببرده

شد دشمن تو زبی وفایی / یکبار بدید آشنایی

چون خرمن جو بباد داده / [illegible] شد و نکرد یاد

دادند به شوی [illegible] / کردند عروس [illegible]
او خدمت شوی را بسیجید / [illegible] بپیچید

باشد [illegible] / با شوهر نو [illegible] هم آغوش
کارش همه بوسه و کنار است / تو در غم کار [illegible] کار

چون [illegible] / [illegible] زنان [illegible] بیرنگ
چون [illegible] او بسا [illegible] یاد / [illegible] کار [illegible]

زن گر نه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفای مهر بستند / بر نام زنان قلم شکستند

زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند / خواهد که ترا دگر نبیند

زن [illegible] جنس دارد / لیکن [illegible] کار خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد / جز زرق نسازد آنچه سازد

بسیار [illegible] / وز هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمایی / [illegible]

زن چیست نشانه گاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهان است / چون دوست شود هلاک جان است

گویی که بکن [illegible] / گویی که مکن دو مرده کوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد

این کار زنان راست باز است / افسون زنان بد دراز است
مجنون ز گزاف آن سیه روز / بر زد ز دل آتش جگر سوز

آن [illegible] / [illegible] چو مرغ بی پر افتاد
چندان سر خود بکوفت بر سنگ / کز خون همه کوه گشت گلرنگ

[illegible] / جان پاره و جامه پاره پاره
آن دیو که این فسون بر او خواند / از گفته خویشتن خجل ماند

[illegible] / [illegible] خجل ز گفتار خویش
گفتم سخن دروغ بر رفت / عفوم کن و آنچه رفت خود رفت

[illegible] کردم / [illegible] مباح کردم
آن پرده نشین [illegible] / بسته است از قبل تو دل [illegible]

[illegible] که آن پری نژاد / [illegible] ورد یاد
گر چه دگری نکاح بستش / [illegible] شکستش

[illegible] بیابان [illegible] / جز تو به جهان کسی ندارد
سالی است که شد عروس و [illegible] / با مهر تو او ز مهر خویش است

[illegible] / [illegible] خوردن ازو [illegible] باشد
مجنون که در آن دروغ [illegible] / [illegible] باران و دردی

[illegible] خورد / [illegible] آنچه بود کم خورد
می‌بود چو مرغ پر شکسته / [illegible] هر که خورد [illegible]

[illegible] لعل [illegible] / [illegible]
سامان سری نداشت کارش / وز دوستی خبر [illegible]

چندان [illegible] گذشت از آن [illegible] / [illegible]

گفتار اندر خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

کان دلشده یافت [illegible]

[illegible] / [illegible] پنهان گشت [illegible]
کان مهد نشین عروس [illegible] / رشک قلم هزار نقاش

چون گشت لشوی پای بسته / بود اینی یار دل شکسته
غمخواره او غم دگر یافت / گر کردن شوی او خبر یافت
گشته خود و ز شفتنش پیش / مجنون ترا نه آنکه بود پیش
افتاده چو مرغ پرفشانده / پیش از لقی در دو مانده
شد سوی لیلی از آن پریشان / باریک شده ز موی چون [illegible]
با او بزبان حال میگفت / کای جفت [illegible] گشته با جفت
کو آن دو سه دو بهم نشستن / عهدی بهزار سه بستن
کو آن بوصال وعده دادن / سر بر خط خاصی نهادن
دعوی کردن به سوگندار / وادلن بوفا امیدواری
وامروز بترک عهد گفتن / در [illegible] گنجی ز من نهفتن
گیرم دولت ازم روا شد / آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده / تو مهر دگر کسی گزیده
گر عهد کسی چنین گذارد / کو رانقی سبب دارد
با یار تو آنچنان شدی شاد / کز یار قدیم نا وری یاد
گر یار دگر شدی هم آغوش / ما را بزبان مکن فراموش
شد در سر باغ تو چو لیلم / آن رخ همه سنج با عیب [illegible]
این فاخته بر درخت دیلاغ / چون میوه رسید بیخود از باغ
خرما تو گرچه سازگار است / با هر که بجز منست خار است
با آه چو من سموم راسے / کس بر نخورد نه چون تو باغی
بر داشتی اولم بیاری / بگذاشتی آخرم بخواری
آنروز که دل بتو سپردم / هرگز بچو این گمان نبردم
بفریفتیم بعهد و سوگند / کان تو شوم به مهر و پیوند
سوگند نگر چه راست خوردی / پیوند نگر چه راست کردی
کردی دل خود بدیگری گرم / وز دیده من نیامدت شرم
تنها من و تو نه ایم دو دو / کار هم [illegible] کنیم یا جور
دیگر متعرفان بکار رند / کایشان بد و نیک می شمارند
بینند که من غم تو خوردم / تو با من و من نه چه کردم
گیرم که مراد و یار پستند / آخر دگران نظاره هستند
چون عهده عهد باز جویند / جز عهد شکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد / اندیشه کن از شکستن عهد
گل تا نشکست عهد گلزار / نشکست زمانه در دلش خار
می تا نشکست وعده یاش / در نام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست ماه را کار / [illegible] سپهر نشد [illegible]
در تو بچه دل امید بندم / وز تو بچه روی باز خندم
آن وعده که یار رفته [illegible] / عمری شده همه [illegible]
تو آن نکنی که من شوم شاد / وانکس نه منم که نارشته یاد
با اینهمه آنچه کز تو سنجم / رنجیده شوم [illegible]
غم در دل من چنان نشاند / کارزم در آن میان نماند
آن روی که کاشتنا توانم / وآن دل [illegible]
عاجز شده ام ز نخوت مست / کاخر چه توان نهاد نامت
با اینهمه چو [illegible] / بهر قیمت [illegible]

بیداد ترا که عمر کاه است
زیبائی چهره عذر خواه است
روئی که چنان جمال دارد
خون همه کس حلال دارد

تو سی تو من چه ... ات ...
زان بیش نبود که میر پیش
گر شکری بود تو باشی
شه گر به ... بود تو شاهی

گل در قصبی ولاله در خز
شیرین تر از آنکه شیره زر
گر آتش بپیدت بآن نور
آتش به دهن درآید از دور

باغ ارچه نگاه ست ...
از نرگس رخت تو اله خار است
اطلس که قبای لعل شاهی
با قرمزی رخ تو کاهی ست

ز ابروی تو هر خمی خمیده است
هر یک شب عید را هلال است
گر عود نه صندل سپید است
با سرخ گلی تو سرخ بید است

سلطان رخت بخط مشکین
هم باک حبش گرفت و هم چین
از خوبی چهره چنین یار
دشوار توان برید دشوار

تا بیدی دگر جز این ندانم
کین جان لبه تو برفشانم
آن زم وفای تو گزینم
در جور و جفای تو نشینم

هم با تو و هم شکیب را ساز
تا عمر عنان کجا کشد باز

گفتار اندر شکایت کردن مجنون با خیال لیلی از شوهر کردن او

دهقان فصیح پارسی زاد
از حال سبب چنین خبر داد

کان پیر پسر به باد داده
یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را رسید دلتنگ
زارامش او امید ببرید

او را شکنجه ... میکرد
عمری با امید خوش میکرد
تا سود ز چاره باز جستن
از تنگی خلق زشت خستن

با ... وبال ...
اقبال ... نظر ...
زان درد که گشت نومید
کامید بجی نداشت جاوید

و ... نشست ساخت ...
تا کی رسدش بهار گوشه
پیری و ضعیف و زار و سستی
گردش به ... بی نوائی

... آمد ... زمین ... چنگ
شد نامی کلوخش ...
ترسید کاجل بسر درآید
بیگانه کسی دگر درآید

... ناتوانان
... ناتوانان
شد باز بجستجوی فرزند
هرچه کند خدای خرسند

بگذشت ... کوه و صحرا
در ریگ سیاه ...
میرد با امید دست و پای
از وی اثری ندید جائی

تا عاقبتش کسی نشان داد
کآنیک بفلان مقوبت آن ...
جائی و ... چون مغاک
یا نشنود که کو ره و لنا سکی

چون ابر سیاه ...
چون نقطه سپید کان ...
ره پیش گرفت پیر مظلوم
یک روز ... تا بدان بوم

ویدش ...
کان ... برنبات
... شخص سوخته دید جائی
در پوست کشیده استخوانی

آواره از جهان هستی
سنواره راه بت پرستی
چون بی خیال یار رسته
موئی ز دهان مرگ رسته

... زمین ... دولت
... زمین ... آسمان تر
... جسدش ز جوش رفته
افتاده و منفرد و هوش رفته

مانندهٔ مار پیچ بر پیچ / پیچیده به سر ز کلاه و سر هیچ
از چشم روان بدست دادار / بر تافت کشیده چون آزار

آهسته فراز رفت و بنشست / مالید به رفق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت / هم بر جگرش جگر همی ریخت

مجنون چو گشاد دیده را باز / شخصی بر خویش دید پیدا ز
در روی پدر نظاره میکرد / نشناخت ازانکه [illegible]

آنکو خود را کند فراموش / یاد دگران کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی / ای من ز تو [illegible]

گفتا پدر توام درین روز / جویان تو با دل جگر سوز
مجنون چو شناختش که کیست / [illegible]

از هر دو سرشک دیده بگشاد / آن بوسه به پای این این بر آن داد
کردند ز روی بیقراری / [illegible]

چون چشم پدر گریست پر خون / سر تا قدمش نظر [illegible]
دیدش چو برهنگان مجرد / [illegible]

از عیبه گشاد و کسوتی نغز / پوشیده بر او ز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه / [illegible]

از هر مثلی که باید بودش / پیشش پدرانه می نمودش
گاهی جان پدر همی خواست / [illegible]

[illegible] که باشد تیغ تیز را / نگریزد که صاعقه گریست
ور نه خم چنین نشانه گاهی / [illegible]

[illegible] / خون ریخته از تو آشکارا
روزیست دو سه [illegible] / [illegible]

[illegible] سگ کوی خویش بودن / با دل [illegible] آزمودن
[illegible] / [illegible]

رنجیده شدن ز [illegible] / با آنچه کسی چه پای دارد
آن ره که [illegible] / [illegible]

آن کوه که سیل ازو گریزد / در زلزله بین چگونه ریزد
زینسان که تو [illegible] / [illegible]

از [illegible] تو پیش در ایام / روزی دو سه رام شو بیارام
سرگشته [illegible] / دل سوخته [illegible]

[illegible] / با یاده کیان [illegible]
گر مشرق [illegible] / [illegible] زمانه بودن

همسایه شوی [illegible] / خود را [illegible]
خوش باش [illegible] / بس عاقل [illegible]

گر [illegible] خوش نیاید / تا خود نفسی دگر چه زاید
[illegible] / از نکته اعتبار خالیست

بس گندم کان ذخیره کردند / [illegible] و جوی نخوردند
امروز که روز [illegible] / می باید کرد کار خود راست

فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت [illegible] / هم کرده تو پیش آرند

آن پوشد زن که رشته باشد / مرد آن درود که کشته باشد
امروز [illegible] / [illegible] باشد [illegible]

بنشین و عیار مرگ برسنج   تا هر چه رسد بنا شدت رنج
از پنجه مرگ جان کسی برد   کو پیش ز مرگ خویشتن مرد

بپسر که بوقت مرگ پیشست   سیلی زده قفای خویشست
وان لب که در آن سخن بخندد   از پنجه خویش نوشه بندد

میدان تو با کسست بنشین   شوریده سری مکن بنشین
آرام گهی ست هر دمی را   پایانی نیست هر غمی را

سنگ ار و لعل تر او لعل است   تو آدمیی و این سخن نیست
غولی که بپیچ در زمین کرد   خود را بتکلف آدمی کرد

تو آدمیی بدین ظریفی   با دیو چرا کنی حریفی
روزی دو که با تو همعنانم   خالی مشو از رکاب جانم

امشب چو عنان من بتابی   فردا طلبم کنی نیابی
جنس تو منم حریف من باش   تسکین دل ضعیف من باش

گر سر تو ازین سخن گزیر است   آنهم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار پایان   با گردش روزگار بسیار

خوش زی که من از تو تنگ نیستم   می خور تو که من خراب گشتم
من میگذرم تو در امان باش   غم کشته مرا تو شادمان باش

افتاد در آفتاب گردم   نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای پسر هان   جانم بلب آمد ای پسر هان

ایجان پدر بساز بشتاب   تا جان پدر نرفت دریاب
زان پیش که من درآیم از پای   در خانه خویش کرم کن جای

تا چون اجلم رسد بمیرم   دانم که کسیست جای گیرم
چون رخت کشند زین سرایم   آخر خلفی بود بجایم

مپسند بهیچ دست دشمن   من مرده و تو خالی از من
بیگانه ز میان فرا بد   اندوخته زمان بابد

پس ماند تو من بسم نباشد   با چون تو کسی کسم نباشد
آواز رحیل دادم اینک   در کوچگه اوفتادم اینک

تیسم چو بکوچ رانده باشم   ای تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بمالی   نالی ز فراق و سخت نالی

وز تاب غمت جهان بسوزد   خوناب دلت ز دیده ریزد
گر خود نفست چو دود باشد   زان دود مرا چه سود باشد

گفتار اندر عذر خواستن مجنون از پدر خود دران حال

چون پند پدر شنید فرزند   میخواست که دل بپیمان بند
روزی دو بجای تنگ بسید   مادر کشد و پدر فریبد

چون تو به عشق می سگالید   عشق آمد و گوش تو بمالید
در عشق که پیل هم پیاده است   مردانه کسی که اوفتادست

شیر نجدی و شیر بیشه   این دو ز دو آن همه همیشه
تیری که بشست عشق خیزد   بر دست زننده زخم ریزد

مجنون سیاه مغز پر جوش   چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جانفزایم   اندیشه تو گره گشایم

مولای نصیحت تو هوشم   در حلقه بندگیت گوشم
پند تو چراغ دل فروز است   بشنیدن من تو تنگ روز است

فرمان تو کردنیست دانم　لیکن چه کنم نمی‌توانم
بر من ز خرد چه سایه بندی　پیداست که کار من چه چندست

در خاطر من که عشق ورزد　عالم همه حبه‌ای نیرزد
با یار که بود رفت بر باد　جز فرموشیم نماند بر یاد

بختم نه چنان بباد داده است　کز هیچ نشستنم بباد است
امروز بگو چه خورده دوش　کان خود سخنی بود فراموش

دانم پدری و من غلامت　واگاه نیم که چیست نامت
تنها نه پدر ز یاد من رفت　خود یاد من از نهاد من رفت

من خود غلطم که من چه نامم　معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت　دل گرمی من وجود من سوخت

چون من یکی بچه گیایی　قانع شده‌ام به بینوایی
پندارم کاسیای دوران　پرداخته شد ز آب چشمان

در وحشت خویش گشته‌ام گم　وحشی نه بود میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد　هم علت وحشیان پذیرد

چون خربزه که مگس گزیده　به گر شوم از شکم بریده
ترسم چو ز من بلا بگیرد　در جمله دوستان رسیده

به کا بر از کنف بپوشد　تا خون بجوش را نجوشد
مائل بجزای بهشت اینم　آن به که خراب گشت جایم

کم گیر ز هر زمین گیاهی　گو در عدم افت خاک راهی
یک حرف بگیر از آنچه خواندی　پیداست که نطفه‌ای نماندی

گوری بکن و بر آن بنه دست　انکار که مرد عاشقی هست
زانکس نتوان جمال خوابست　کان دم نه صلاح کار خوابست

گفتی که شب حیل پیش است　این گم شده در حیل خویش است
چون زحمت تو خراش جان بود　آن تو بدانم آن من بود

وداع کردن پدر مجنون مجنون را و بخانه آمدن و وفات کردن

بر مرگ تو زنده اشک ریزد　من بعد ز مرده کو چه خیزد
چون دید پدر که درد سست　در عالم عشق شهره بست

برداشت از او امید بود　کان رشته تن پر از گره بود
گفت ای جگر و جگر خور من　تخم عمل من و هم افسر من

نومیدی تو سماع کردم　خود را و ترا وداع کردم
افتاد پدر ز کار و بگریست　بگریست پدر ولی بگریست

ور گردنم از دست بریز　آبی ز سرشک بر دلم ریز
تا غسل کفن کنم زآن آب　[illegible]

این بازپسین دم حیل است　در دیده بجای سرمه میل است
در بر گیرم ز جای نازست　[illegible]

زین عالم رخت برنهادم　در عالم دیگر اوفتادم
[illegible]　[illegible]

با اینکه چو دیده نازنینی　پدرود که دیگرم نبینی
پدرود که رخت راه بستم　[illegible]

پدرود که بار برنهادم　در قبض قیامت اوفتادم
پدرود که غرق گریه [illegible]　[illegible]

پدر... که خویشی از میان رفت | ما دیر شدیم و کاروان رفت
آمد بسرای خویش نخجیر | ترزین [illegible] کز جهان [illegible]
تا که اجل از کمین برون تاخت | تا ساخته کار کار او ساخت
عرشی بطناب عرش در دوست | خاکی بکنار خاک پیوست
در خانه غم بنا نگیرد | چون [illegible]
آنکس که [illegible] | آسوده دلی [illegible]
دیوست [illegible] | در [illegible] پاک [illegible]
با هر که درین جهان نشینی | بینی [illegible]
[illegible]

چون از سر این دو روز بگذشت | پدرودش کرد و باز گشت
روزی دو ز راه ناتوانی | میکرد ز غصه زندگانی
مرغ فلکی برون شد از دام | در مقصد صدق یافت آرام
آسوده کسیست کو درین بیم | تا سوده بود چو ماه در سیم
در منزل عالم سپنجی | آسوده مباش تا نرنجی
آن مرد که زیر چار جان برد | آن مرد درین [illegible] مرد
در کاهش نیست خیز جگر نیز | ور پهلوی ماست آن جگر نیز
این دیو کده نه جای بلست | هر خیز که ریگزار سیلست
سر رو تو درین چمن سرابست | کاهش نمک و کیاش نیست
عالم خوش خور که عالم نیست | تو در غم عالمی و عالم نیست
آن مار بود بهر چالاک | کو گنج رها کند خورد خاک
عمر است غرض ز عمر در پیچ | چون عمر نماند گو جهان هیچ
چون پسته [illegible] ار در چنگ | بستان بده چو آسیا سنگ
گه دوک تراش باش و گه تیر تراش | گه تیر تراش تیر تراش باش
فارغ منشین به هیچ جائی | میزن بدر سنج دست پائی
افسرده نگشت مرد بیکار | خر پشت برید یا دل بار
رفتند و کیان درین سپنج | ماندست جهان بدیر و بستان
هم پایه آن سران نکردی | الا بطریق نیک مردی
بد با تو نکرد هر که بد کرد | کان بد بیقین بجای خود کرد
نیکی بکن [illegible] | از چه تو ره می سر کند باز
[illegible]

کس سر ز فلک بدر نبردست — وین رقعه کسی بسر نبردست
عزاده و منجنیق و عضبان — بر بام فلک نهاد نتوان

کو دور چنان نشست از خاک — کز طعنه خاک نایدش باک
مستانه مبین بدین گلگاه — [illegible]

پنداشته‌ای درین درازی — هست این نمط از پی بازی
تا زین چه هست بر [illegible] — [illegible]

لا والله کاین بساط معمور — نطعیست که نیست [illegible]
هر جا که عمارتی ببینی — [illegible]

وانجا که خرابه‌ایست مهجور — هم رسم عمارتی درو هست
ویرانه و از خراب آباد — [illegible]

آگاه شدن مجنون از وفات پدر خویش

روزی ز قضا بوقت شبگیر — [illegible]

بر نجد نشسته بود مجنون — چون بر سر تاج [illegible]
صیادی [illegible] — [illegible]

پرسید ورا چو سوگواران — کای دور ز بیت اهل یاران
فارغ [illegible] — یا جز لیلی ترا کسی هست

نه مادر و نه پدر بیادت — نی شرم کسی که شرم بادت
چون [illegible] — [illegible]

گیرم ز پدر بزندگانی — دوری طلبی تو از جوانی
چون مرد پدر [illegible] — آخر [illegible]

آئی بزیارتش زمانی — داری ز تو [illegible] نشانی
در پوزش [illegible] — [illegible]

مجنون ز نوای آن کژ آهنگ — نالید و خمید راست چون چنگ
خود را ز [illegible] بر زمین زد — [illegible]

[illegible] گشت خالی — تا گور پدر دوید حالی
چون شوشه تربت پدر دید — [illegible]

بر تربت او فتاد بیهوش — تنگش چو جگر در آغوش
[illegible] — [illegible]

گه خاک ورا گرفت در بر — گه کرد ز درد خاک بر سر
[illegible] — [illegible]

او خود همه سال در [illegible] — کز کام بخت اسیر [illegible]
آنکس که [illegible] — چون باشد [illegible]

نومیده شده ز دستگیری — با دل [illegible]
خاطر [illegible] — [illegible]

چون محنت خویش [illegible] — از خوردن غم عنان [illegible]
چندان [illegible] — [illegible]

گفت ای پدر ای پدر کجائی — کافسر به پسر نمی‌نمائی
ای غمخور من کجات جویم — [illegible] تو با که گویم

تو بی پسری صلاح دیدی — زان روی بخاک در کشیدی
من بی پدری [illegible] — [illegible] کنون [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

استاد طریقتم تو بودی — تعلیم حقیقتم تو بودی
بی روی تو در محیا زمانم — افسوس که از تو بازماندم

سرکوبی دو سه بیم بکن پیش — من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد برآید از نهادم — کاید ز نصیحت تو یادم

تو رای صلاح من بجوش برآمی — من توسن و تو بید لگامے
تو گوش مرا چو حلقه زر — من دور ز تو چو حلقه بر در

من کرده درشتی و تو نرمی — از من همه سردی از تو گرمی
نقطی بمراد تو نه گفتم — یکشب بکنار تو نه خفتم

تو در غم جان من به صد درد — من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من بگرد رفته — من رفته بترک خواب گفته

تو بزم نشاط من نهاده — من بر سر سنگ اوفتاده
جان دوستی ترا بهردم — یاد آرم و جان برآرم از غم

تو گفته دعا اثر نکرده — من گشته درخت و بر نخورده
بر جامه ز دیده نیل پاشم — تا کور و کبود هر دو باشم

آه ای پدر آه آخر آنچه کردم — یک درد نه با هزار دردم
آزرومت ای پدر نه برجای — وای از خجلم نمیکنی وای

آزار تو راه ما نگیراد — ما را بگناه ما نگیراد
ای نور ده ستاره من — خشنودی تست چاره من

ترسم کند خدای ما خوش — گر تو نشوی ز بنده خشنود
گفتی جگری منی به تقدیر — وانگاه زنی بر این جگر تیر

خون جگرم خوری بدین روی — خوانی جگرم نهی جگر سوز
گر من جگر توام مستایم — چون بی نمکان مکن کبابم

نیسان جگرم بجز کشائی — تو در جگر زمین چرائی
با من جگرت جگر خوار افتاد — کاتش بچنین جگر در افتاد

گر در حق تو شدم گنهگار — گشتم بگناه خود گرفتار
گر من چه بگوش در نکردم — از زخم تو گوشمال خوردم

زینگونه دریغ و آه میکرد — روزی بسخن سیاه میکرد
تا شب علم سیاه بنمود — ناله ز دهل زنان نیاسود

شب چون صدف سیاه پشتی — با ماهی دم گرفت کشتی
ماهی تپش از صدف برانگیخت — تا حجله در از دهن برون ریخت

چندان ز دو دیده [illegible] — [illegible] نثار در لفشانی
هر که چو نشست تا روز — میخواند قصیده های دلسوز

[illegible] — [illegible]
شبنامه بر آن خطیره می سود — تا صبح در آن صبوح می بود

[illegible] — [illegible]
چون بانگ صبحدم برآمد — وز کوه شفق علم برآورد

[illegible] — [illegible]
[illegible] همی سر شک بازی — اما بطریق سوگواری

[illegible] — [illegible]
[illegible] بهیده لشکر [illegible] — روزی بشبی شبی بروزی

[illegible] حال مجنون [illegible] او دوان گرد بیابان — زین قصه چنین خبر [illegible]

کان نشست بساط کوه پایین / ریحان سرا چه سفالین

روزی ز نظاره گاه او ندشت / بر خاک و یار یار بگذشت

تا خسته زد و آن ورق خراشید / خو ماند و رفیق را تراشید

گفتا [illegible] از پس اختر / کز یاد و نشان کی یابی افتد

گفتند چه است در میانه / او گم شده و تو در کرانه

زین بیدکه آفتاب دوست باشم / تا بر سر خنجر او ست باشم

بیچاره نیچو عاشقان نصیبی / هیچ است علاجی از طبیبی

خو کرده چو وحشیان بصحرا / با هیچ نبا تنها [illegible]

آورده به پیش دور باشی / در [illegible] گوران خواب ناشی

از شیر و گوزن و گرگ و روباه / اشکار نگاهی کشیده در راه

از بهر نقاب سایه باش / در سایه کرگس استخوانش

افتاده به پیش گرگ [illegible] / بر [illegible] شیر پنجه [illegible]

او مست شده جهان گرفته / وایشان [illegible] وحشی عنان گرفته

آنجا [illegible] حباب و [illegible] / پا ایش بکف [illegible] کشیده

[illegible] زده بر سرین او شیر / چو ده جان [illegible] کشیده شمشیر

ورنه [illegible] پلنگ وحشی افتاده / نه بیشتر پلنگی او فتاده

او بود ملکان جناح بسته / در قافله [illegible] ان نشسته

آن آنکه رضای او ندید [illegible] / حالیش [illegible] ندانان و [illegible]

با او چه ز آشنا چه از خویش / بی دستوری نشایست پیش

با وحش چو وحش گشت همدم / از همدم وحشیان [illegible]

با ناله و چاکب و طرب ساز / با لیلی و [illegible] [illegible]

از سوگ چو بر چو یار پرداخت / آوازه [illegible] دو دشت ساخت

دیباز قلم وفا سرشته / لیلی مجنون بهم نوشته

گفتن [illegible] ان چه پیست / کز [illegible] سم سبکه بجالیست

چون عاشق راست انجامد / معشوقه از [illegible] بجان [illegible] او د

گفتا که بیشتر من [illegible] / لیلی و [illegible] شده [illegible] باشد او [illegible]

این گفت و گذشت [illegible] / چون راه بر رفت راه [illegible] بیراه

وحشی شده [illegible] رسن گسسته / از چاره و چون خلق رسته

[illegible] خوی و [illegible] خلقت [illegible] / [illegible] دشت [illegible] آرام

[illegible] وحش که بود در بیابان / [illegible] خدمت او شده شتابان

ایشان همه گشته [illegible] زبان / او [illegible] چون سلیمان

تا هیچ [illegible] بتقاضی رسیده / [illegible] و [illegible] ان [illegible] پیده

[illegible] باخته گوشت [illegible] کرده / آهو بره شیر شیر خورده

از خوابگهش [illegible] که خفتی / [illegible] زمین [illegible] رفتی

[illegible] شیر تکیه دادی / [illegible] ان گوزن [illegible] نهادی

گرگ از جهت [illegible] / [illegible] جهان سپاه [illegible]

زین پا [illegible] کیان [illegible] / [illegible]

از [illegible] کاران [illegible] / [illegible] او نداشت کس [illegible]

واز [illegible] / [illegible] نداشتی [illegible]

او را به خویش خواند پیوست / هر ساعت سوی سرش نشست
چشمش همه روز بر سپیداد / میکرد ز چشم دلستان یاد

مردم عجب از مسالمتش / زان فتنه وحش در نگاهش
هر جا که هوس رسیده بودی / تا دیده برو نظر بیاسود

رفتی چو مسافران در راه / کردی بر او قطار گاهی
آوردی از آن خورش که شاید / تا روزه نذر از او گشاید

وان جمع نشین چشم شیران / پر دل کن جملهٔ دلیران
یک روزه از آن نواله خوردی / باقی به ددان حواله کردی

از بس که بتیغی و تموزی / دادی به ددان برات روزی
چون دو که بدید سجده بردش / روزی ده خویشتن شمردش

پیرامن او دو چندان دد / بودند پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد / آزادان را غلام سازد

در قصه شنیده‌ام که گاهی / بودست بمرو پادشاهی

حکایت

در سلسله داشتی سگی چند / دیو از صفت چو دیو دربند
هر یک به صلابت گرازی / بر ده سر اشتری بگازی

شه چون شدی از کسی بیازار / دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی امان بود / آوردن و خوردنش همان بود

بود از ندمای شه جوانی / در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز / ناگه نشود ز من بیکی روز

آهوی وفا بسنگ نماید / در پیش سگانش آزماید
از بیم سگی به وقت پیشی / با سگبانان گرفت خویشی

هر روز شدی و گوسفندی / در پیش آن سگان فگندی
چندان بنواختشان به پایان / کان وحشیان بدو شد آسان

از نفقت دست خیر پایش / گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی / شه دید در آن جوان خاکی

فرمود به سنگ دلان درگاه / تا پیش سگان برندش از راه
وان سگ منشان سگی نمودند / چون سگ بر ترکشان ربودند

بستند و بآن سگان فکندند / خود دور شدند و ایستادند
وان شیر سگان آهنین چنگ / کردند نشست بر وی آهنگ

چون منعم خود شناختندش / دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بند بستند / سر بر سر دستها نشستند

بودند بر او چو دایه دلسوز / تا رفت بروی شب بروز
چون روز سپید روی بنمود / شبگون سیاه شد ز ره دود

شد شاه ز کار خود پشیمان / نه گیر شد و گفت با ندیمان
کان آهوی کنار راه وحش / دادم به سگان [illegible]

بینید که آن سگان چه کردند / اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو ازین سخن شد آگاه / آمد بر شاه و گفت ای شاه

این شخص نه آدمی فرشته است / کایزد بکرامتش سرشته است
برخیز بیا ببین درین نور / تا صنع خدای بینی از دور

او پیش سگان چو شه نشسته است / دندان سگان به مهر بسته است
زان گرگ دهان اژدها نه / نازرده یکی بر او سر موی

شد گم و شتاب تا شتابند — آن گم شده را مگر بیابند
[illegible] کاوان راهش — از مسلک سگان بصد پریشان

شه ماند شگفت کاین جوانمرد — چون بود گریزان سگان [illegible]
گریان گریان بپای میرفت — صد عذر بتاب چشم از و خواست

گفتا که سبب چه بود تنها — کین یک نفس تو با نه بر ما
گفتا سبب آنکه پیش ازین پیش — دادم بسگان نواله چند

ایشان بنواله که خوردند — با من لب خود به مهر کردند
ده سال غلامی تو کردم — این بود [illegible]

دادم بسگان از نیک آزار — این بود که نه با پس آشنا [illegible]
سگ دوست شد و تو آشنا [illegible] — سگ با حق حرمت [illegible]

سگ صلح کند به استخوانی — مردم نکند وفا بجانی
مقصود ازین حکایت آن نیست — کاحسان [illegible]

هشیار شد از خمار مستی — بگذاشت سگی و سگ پرستی
بنمود [illegible] دوان خوش [illegible] — کرد [illegible]

ایشان که صلاح کار بودند — پیرامن او عصا بسودند
گر خواست [illegible] بگذشت [illegible] — از مرکب او [illegible]

تو بنگر اگر کسی که او کرد — خونناب جهان [illegible]
[illegible] — چون از تو [illegible]

رخشنده شبی چو روز روشن — گردنده فلک چو [illegible]
از [illegible] — [illegible]

سیاره بدست بند خوانی — هر نطع فلک بپای کوبی
[illegible] — [illegible]

از نافه شب هوا معطر — و ز گوهر [illegible] زمین [illegible]
[illegible] — [illegible]

کرده فلک از فلک سواری — روشن در قطب [illegible]
[illegible] — [illegible]

صد گونه ستاره شب آهنگ — بنمود سپهر را و رنگ
[illegible] — [illegible]

مه کرده به پرند زر کشیده — پیرایه آن قصب تنیده
انجم صفت [illegible] — [illegible]

گفتی ز کیان گروه شاه — یک مهره قاد بر [illegible]
[illegible] — [illegible]

زهره که سنام زین او بود — خوشبوی چو بوی [illegible]
خورشید چو تیغ [illegible] — [illegible]

[illegible] بکیسه گرم تعجیل — تا چشم عروس [illegible]
[illegible] — [illegible]

کیوان مستی علاقه آویز — تا آهن تیغ او کند تیز
[illegible] — آفاق [illegible]

در خدمت این خدیو نامی — با عظم [illegible]
[illegible] — [illegible]

عکس حمل از هلال خنده — بر جیب فلک [illegible]
[illegible] — [illegible]

جوزا کمر دو رویه بسته / بر تخت دو پیکری نشسته
خرچنگ به چنگل آن ذراعی / انداخته ناخن سباعی
جبهه ز فروغ جبهت خویش / افروخته صد چراغ در پیش
عذرا ز رخ سنبله دلان خم / بی صرفه نکرده دانه در خم
انگیخته عفقر چون کمانان / نقش قدمش به کاه بیمان
اکلیل به قلب تاج داده / عقرب به کمان خراج داده
جدی سر خود چو پیچ پیده / کافسانه سر دی شنیده
بلعم زده مای بلعی سعد / در صبح چیاد و دست ...
پیوسته دو بیت نیرش از زر / کاین هست مقدم آن مؤخر
بر شده زده منزل کواکب / اجرام غریب گشته راکب
عیوق به دست زورمندی / برده ز سهیل افسران بلندی
شعری به یمانی یمانی / فی شعر بنات ستین فشانی
ساق مجره رنگ شبنیر / انداخته بر قلاده شبگیر
بنشسته به سیر توابع / تا لعبت چه عجب بدیع
نسرین به پرند پر گشاده / طایر شده واقع ایستاده
میکرد ساز هم نشینان / نظاره چشم تیزبینان
پیرامن از فلک نوردان / پرکار بنات نعش گردان
مجنون نظری گماشت اول / گفت ای به چه تخت ... مسجل
ای مشعله نشاط جویان / صاحب رصدی سپید گویان
ای مهر نگین تاج داران / خاتون سرای کامگاران
لطفی کن از آنکه لطف داری / بگشا سر درامیدواری

کرده چو کواکب قصب پوش / با هفته نشسته گوش در گوش
زهره به نثار گوهر افشان / هر قطره طرف دگر زر افشان
قلب الاسد آن اسد فروزان / چون آتش خود و خود سوزان
عوا از نشاط پرتو شمشیر / تا نرمی سنگ خویشتن راند شمشیر
میزان به زبان مرد دانا / بگشا دو زبان بی زبانا
پا دار دو ... لعل یکم / بلیده و دسه دست کرده قائم
در گنج خطر دهان گرفته / سر را جهره راستان گرفته
دلو از گل ماسه آفتابی / خاموش لب از دهان ...
خاتون زنش زبانه واری / با بطن الحوت درکناری
رسته ز سه پایه هوا سی / بطن الحوت از چهار پایی
وان کوکب دیگر پایه کرده / در دیگ فلک فشانده اوراق
مبسوط به پیک چراغ زنده / مستنبط دو چشم نراغ کنده
چون فرقدوان ستاره فرو / بر فرق ... پهلو ...
توقیع شیمها مسلسل / که راح بوده کاه اجول
خالی به نقش در سواری / کی دور بود ز نقش کاری
تابان دم گرگ در سحرگاه / چون یوسف ... از بن چاه
مجنون ز سر نظاره سازی / میکرد به چرخ حقه بازی
بر زهره روشن شب افروز / وی طالع سعد از تو فیروز
ای در کف تو کلید هر کام / در جبهه تو رحیق هر جام
ای طیبه بخور لطف رویان / زلف تو عبیر مشک مویان
زان در دو کرا دوای نیست / بوی تو بر آن که وقت آن نیست

چون مشتری از افق برآمد | بادی ز ورود دگر درآمد
کای مشتری ستارهٔ سعد | ای در همه وعده صادق الوعد

ای در نظر تو جان فزائی | در سکهٔ تو جهان گشائی
ای منشی نامهٔ عنایت | بر نسخ و لطف تو ولایت

ای راست تو قرار عالم | مائل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو | دل را همه زورمندی از تو

در من ز وفا نظاره‌ای کن | گر چارهٔ هست چاره‌ای کن
ای یار زمین بلا بگردان | آن کن که چنان کنند مردان

از دوست مرا رسان نشانی | کم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که آن بخار خیزان | هستند ز لعل خود گریزان

دانست که زان خیال بازی | کارش نرسد بچاره سازی
نالید در آن که چاره‌ساز است | از چاره و چون و چند بی‌نیاز است

گفت ای در تو پناهگاهم | غیر از تو کسی بجز پناهم
ای زهره و مشتری غلامت | سر نامهٔ نام جمله نامت

از علم تو بیش از آنکه گویند | وز حسن تو بیش از آنکه جویند
ای بندگشای جمله بند | ارای وجود و داور چند

ای کاربرآور بلندان | نیکو کن کار مستمندان
ای ماه بندگان در بند | کس را بجز تو کس خداوند

ای هفت فلک کمند بند تو | ای هر که بجز تو بندهٔ تو
ای شش جهت از بلندی تو | [illegible] تنها بهر به پستی

ای هر بصری ز تو رسیده | نالیده شده در تو دیده
ای هر که سگ تو گوهر پاک | ای هر که نه با تو بر سر خاک

ای خاک من از تو آب گشته | نیکو بمن خراب گشته
مگذار که عاجز و غریبم | از رحمت خویش کن نصیبم

آن کن بعنایت خدائی | کاید شب من بروشنائی
روزم ز وفا خجسته گردان | بختم ز بها دهسته گردان

چون یک یک این سخن فرو گفت | در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بخشش | کز خاک بهایچ شد درخشش

مرغی ز سپیدی از سر شاخ | رفتی بهوا بطبع گستاخ
گوهر ز دهان فرو فشاندی | بر تارک تاج او نشاندی

بیننده ز خواب چون درآمد | صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روشنی ز ره رفت | بیدار ز نشاط معبود

زان خواب فراخ برگرفته | زان مرغ چو مرغ پر گرفته
در شست که دست تنگ تاب است | شادی بخیال یا بخواب است

رسیدن مژدهٔ لیلی به مجنون و صفت تازگی او

روزی چو روز عالم افروز | بخشش ز بهشت [illegible]
روشن شده چشم [illegible] | بادش نفس سپیده [illegible]

آن بخت که کار از او شود راست | از روز بهست راست [illegible]
دولت ز عتاب گشته | بخت آمده [illegible] گشته

مجنون ز شفقت آزموده | دل گشته شده جگر دریده
در دیده چو دل [illegible] | خوابنده چو [illegible]

آمد ز نشسته بود بر کوه — گرد تش دد و دام گشته انبوه
از بیرق آنچنان غباری — رخساره نمود شهسواری
مجنون چو شناخت کو غریبست — زو گوهر مردمی شریفست
آمد بر آن سوار تازی — بگشاد زبان به دلنوازی
سیماب تو گرچه دلنوازست — اندیشه وحشیان گرازست
زین بیشترم گزاف کاری — در سینه چنان نشاند خاری
گر زانکه جهان متاع داری — به گر نکنی سخن گذاری
گفت ای شرف بلند نامان — در پای دوان کشیده دامان
صاحب خبرم ز هر طریقی — یعنی به رفیق از رفیقی
گر رخصت گفتنست گویم — در نی سر راه خویش جویم
پیغام گذار داد پیغام — کای طالع نوشته شده برام
ماهی نه چو ماه کافتابی — بر ماه وی از قصب نقابی
شیرین سخنی که چون سخن گفت — از نقطه چو آتش آب می سفت
زلف سیهش به شکل جیمی — قدش چو الف دهن چو میمی
چشمش چو دو نرگس از خواب — رسته بکنار چشمه آب
جادو فنی بدل ربودن — ریحان نفسی بعطر سودن
اما قدری ز مهربانی — پژمرده نشسته ناتوانی
بر قلعه آن عروس طناز — غضبان فلک عروسک انداز
خضر از لب چشمه گشته بی آب — اسکندر تشنه مانده بی آب
سنبل ز بنفشه گلاب بیخته — مهتاب بر آفتاب میبیخت
انجم چه کسی که گر ببیند — تا لب زارت از پی کیست

از تیره دشت نیلگون سنگ — گردی نه بجاست تو تیا رنگ
شخصی و چه شخص پاره نور — پیش آمد و شد پیاده از دور
بر موکب آن سباع زردست — تا جمله شدند بر زمین پست
کای نجم یمانی این چه شیبست — تعجیل همی روی چه تیزست
ترسم ز رسن که مار دیدم — چه مار که اژدها گزیدم
گر ناوک آهنین انجار — روید ز دلم هنوز مسمار
مردی سفری ز طلعت آرایش — چون سایه فتاد زیر پایش
آهو بدل تو مهره داده — سر خط تو شیر سر نهاده
دارم سخن نهفته با تو — زانگونه که کس نگفته با تو
عاشق چو شنید امیدواری — گفتا که بیار تا چه داری
دی بر گذری فلان طربگاه — دیدم صنمی نشسته در راه
سروی نه چو سرو باغ بی بر — باغی نه چو باغ خلد بی در
آهو چشمی که چشم آهوش — صید او شده شیر خواب خرگوش
یعنی که چو با حریف جامم — شد جام جهان نمای نامم
ابروی بطاق و بهر جفت — جفت آمده طاق طاق میگفت
القصه چنانکه آنچنانست — گر زو بدر آمد از نفس رست
تیرش صفت کمان گرفته — خیزش کمر فشان گرفته
سلطان ایاز مرد و همدست — سرهنگ خراب عامیان مست
در دوست بجان امید بسته — با شوی ز بیم جان نشسته
از بس که نمود تو سیاهی — بخشود دلم بران تباهی
بگشاد شکر بزهر خنده — کای بر جگرم نمک فکنده

لیلی بودم ولیک اکنون / مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفته سیه ستاره / من شیفته تر هزار باره
او گرچه نشانه گاه درد است / آخر نه چو من به پشت مرد است
در شیوهٔ عشق هست چالاک / وز هیچ کسی نبایدش باک
چون من به شکنجه در نکاهد / آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بیکسم که یک دم / با کس نزنم دمی ازین غم
ترسم که به بیهوده خامی / بیگانه شوم زنیک نامی
زهری که به باب گرفته نوشم / دوزخ به گیاه چند پوشم
از یک طرفم غم غریبان / وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقه قوی دست / در کشمکش او فتاده پیوست
نی دل که بشوی سر ستیزم / نی زهره که از پدر گریزم
گه گویدم ننگ و نام چندین / گه کبک قوی تر است ازین
گه عشق دلم دهد که برخیز / زین زاغ وزغن چو کبک بگریز
زن گرچه بود مبارز افکن / آخر چو زن است هم بود زن
زان گرچه بچون خود دلیر است / زن باشد زن اگرچه شیر است
زین غم چو نمیتوان بریدن / تن در دادم به غم کشیدن
کبکی جگرم به تیر خسته است / کان یار که بی تنست چون نیست
بی من ورقی که می شمارد / وایام چگونه میگذارد
صاحب سفرم کدام راه است / سفر اش کدام خانقاه است
هم صحبتی که می گزیند / یارش که و با که می نشیند
گر هست ازان مسافر آگاه / ما را خبری بده درین راه
چون من ز تو این سخن شنیدم / خاموش بدین ره اندیدم
آن نقش که بودم از تو معلوم / بر دل زدمش چو مهر بر موم
کان دل شده از خود رسیده / رست از همه دوستان رمیده
با دوست ز عشق تو پدیدش / گوریست و گوزن هم گشتنش
عشق تو شکسته بودش از دو / مرگ پدرش شکسته تر کرد
بیند همه روز خار بر خار / زین گونه فتاده کار بر کار
گر قصهٔ محنت تو خواند / وز دیده هزار سیل راند
گه مرثیهٔ پدر کند ساز / وز سنگ سیه برآرد آواز
وانگه ز قصائد جلالت / کاموخته از حسب حالت
خواندیم دو سه بیت پیش آگاه / ز افسانه که برآمد از دلش آه
وز دیده به جیب مهر فرو برد / در راز تو چابکی گفتم از مهر
بعد از نفسی که سر برآورد / آهی دگر از جگر برآورد
یک بیت بهای های فریاد / کرد از پدرت بنوحه در یاد
وز بیکسی تو در چنین درد / میگفت به زاری و دریغ می خورد
چون کرد بسی خروش و زاری / بنمود بسی استواری
گاهی پاک دل حلال زاده / بیدار که هستم او فتاده
روزی که ازین قرار گاه است / تدبیر کنم به عزم راه است
بر خرگه من گذر کن از راه / وز دور ببین نهانی خرگاه
تا نامه از حساب کارم / ترتیب کنم به تو سپارم
یا ربیت رسا تو نهانی / زین نامه رسان بیار جانی
این گفت و زان خطیر خرگاه / من نیز شدم بران خود راه

دیدم بدان نشان که بنمود — رفتم به در وثاق او زود
دیدم که نبود کرده جامه — پوشیده به من سپرد نامه

بر نامه نهاد مهر آنده — یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه چنانکه بود بگشاد — پوشیده سبک به دست او داد

مجنون که تمامی نامه را دید — جز نامه هر آنچه بود بدرید
بر پای نهاد سر چو پرگار — برگشت نهاد نامه صد بار

افتاد چنانکه او فتد مست — او رفت ز دست و نامه از دست
آمد چو به هوش خویشتن باز — وا داد ز دل خود شکیبا ساز

چون باز گشاد نامه را بند — بود اول نامه کرده پیوند

گفتار اندر رسیدن نامه لیلی به مجنون

کاین نامه به نام پادشاهی — جان تازه کنی جهان پناهی

دانای نهفته کار دانان — دانای زبان بی‌زبانان
قسام سپیدی و سیاهی — روزی ده جمله مرغ و ماهی

روشن کن آسمان به انجم — پیرایه ده زمین به مردم
فرد ازلی به ذوالجلالی — حیّ ابدی به بی‌زوالی

جان داده چراغ تو جهان داد — زین بیش خزینه چون توان داد
آراست به نور عقل جان را — بفروز و بهر دو این و آن را

زین گونه بسی گهر فشانده — وانگاه حدیث تو براند
کاین نامه که هست چون پرندی — از غمزده‌ای به دردمندی

یعنی ز من حصار بسته — نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی — وی مهدی هفت مهد چونی

ای خازن گنج آشنائی — عشق از تو گرفته روشنائی
ای خون تو داده کوه را رنگ — ساکن شده چون عقیق در سنگ

ای چشمه خضر در سیاهی — پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور — گوری دوسه کرده مونس گور

ای زخم گهی ملامت من — هم قافله قیامت من
ای دل به وفای من سپرده — من سر ز وفای تو نبرده

چونی و چگونه چه سازی — من با تو و تو با که عشق بازی
چون بخت تو دور ز افتم از تو — جفت توام ارچه طاقم از تو

وان جفت نهاد اگر چه جفت است — سر با سر من نشسته جفت است
من سوده ولی درم نسوده است — کالماس بپیش نیاز موده است

گنجی که طلسم بر سر بهشت است — چون غنچه باغ سر بهشت است
شوی ارچه شکوه شوهری از — پیروی تو ام چه روی دارد

در سینه نشان سوسنی هست — ریحان نشنود ولیک در دست
چون زر دخیار گنج کرده — هم کالبد ترنج کرده

عشقی که نه از تن تیغ خوئی — اما نه چو ترنج [illegible] بوئی
من خواستمی گزین جهانی — باشد چو توئی در آستانی

در دل گنه [illegible] چو خسر گویم — مردن به [illegible] در دلی از نگویم
چون با تو به هم نمی‌توان زیست — زینسان که بگیم گناه من چیست

آن دل که جفای تو نگیرد — چه گر به قضا سنه بمیرد
جان کز پی غم تست [illegible] — پیش از همه خشک باد [illegible]

مونی نه تو پیش من چه جایست / خاری زده تو گلستانیست
خضرا و منی به خضر دامن / [illegible]

من ماه و تو آفتابی از نور / چشمی بتو می گشایم از دور
عذرم قدم پیاده ماندن / واقف ... است [illegible]

مرگ پدر تو چون شنیدم / بر مرده تن کفن دریدم
کردم ز طپانچه روی ازرق / [illegible]

هر دیده ز دل کشیده ام نیل / جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو بهوا نفس دیاری / کردم همه شب ... [illegible]

چه آمدنی که نامدار دست / هر شرط که باید آن دگر هست
گر زینکه تن از تو هست مهجور / جانم ز تو نیست یک زمان دور

از هیچ دل تو هستم آگاه / هم چاره شکیب باشد از راه
روزی دو درین رحیل خانه / [illegible] ساخت باید

کاین خانه که آب و رنگ دارد / از تنگی خود به تنگ آرد
لیکن چو خوان [illegible] / کوتاهی [illegible]

کم کن جزع و صبر بفزای / [illegible]
من تیر جهان [illegible] دارم / لیکن قدم استوار دارم

در دل شدگی قرار میداد / صبری بستم بکار [illegible]
عاقل [illegible] / زان گریه که [illegible]

دانا به اگر [illegible] دریاد / زان گریه که دشمنی شود شاد
ای در حق خود چنانکه هستی / خوش باش [illegible]

در غلط مشو ار جهان بگردد / کاین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان [illegible] / آن چین که [illegible]

زان نخل که دارد آنیزیان خار / فرداش رطب تراوزد بار
وان غنچه که در [illegible] بنهفت / پیغام دو گل [illegible] گفت

فریادرسی کسی نداریست / کاخر کس بیکسان خدایست
دل تنگ مباش اگر [illegible] / من کیستم [illegible]

از بی پدری مسوز چون شمع / چون ابر مشو بگریه [illegible]
گر رفت پدر [illegible] / کان گو [illegible]

مجنون که بخواند نامه دوست / افتاد چنانکه [illegible] پوست
فریاد زبان و [illegible] / یک لفظ [illegible]

چون شد [illegible] خود [illegible] / بشمرد گریه ساعتی چند
آن قاصد [illegible] / [illegible]

گفتا که نه کاغذ و نه [illegible] / چون است کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد [illegible] / جا یافت شد [illegible]

واسباب [illegible] که باید / [illegible]
مجنون قلم [illegible] / نقشی [illegible]

ور سینه نمی که در دلش بود / در سلسله سخن بر آمود
قاصد [illegible] / زانگونه که بود نامه او

گفتار اندر جواب نامه مجنون لیلی را

لیلی که نیامد در نظر کرد / [illegible]
بود اول آن خجسته پرگار / [illegible]
[illegible] نامه [illegible]
نام ملکی که [illegible]

دانای نهان و آشکارا — کو داد گهر به سنگ خارا

دارای سپهر اختر آتش — درنده نقش و اختر آتش

بینا کن دل به آشنایی — روز آور شب به روشنایی

سیراب کن بهار خندان — فریاد رس نیاز مندان

وانگه ز جگر کباب خویش — گفته سخن خرابی خویش

کین نامه ز من که بیقرارم — نزدیک تو ای قرار کارم

نی نی غلطم ز مجنون مستے — وانگه که بجان فروشے

یعنی ز من کلید و رنگ — نزدیک تو ای خزینه و رنگ

من خاک توام بدین خرابی — تو آب کنی که روشن آبی

من در قدم تو ای شوم پست — تو در کمر که میزنی دست

من در دوستان تو نهانے — تو در دل که می ستانے

من غاشیه تو بسته بر دوش — تو حلقه گذر نهاده در گوش

ای کعبه من جمال رویت — محراب من آستان کویت

ای مرهم صد هزار سینه — تو گوهری و من آبگینه

ای تاج ولی نه بر سر من — تاراج تو لیک در بر من

ای گنج ولی بدست اغیار — زان گنج بدست دوستان بار

ای باغ ارم بی پدیدے — فردوس فلک به ناپدیدے

ای بند مرا مفتح از تو — سودای مرا مفرح از تو

ای چوب که عود پیشه نیست — مشکین که هلاک تیشه نیست

بنواز مرا مزن که خاکم — افروخته کن که دردناکم

گر منزل تو بهارت آرم — گر زخم زنی غبارت آرم

لطفت نگار خاک درخورد — گر لطف گل آرد از جفا کرد

دریای توام لب فشانی — هم سر نکشم بسر گرانی

آنراه مده که بر ستیزم — آن آب که به پیشم بریزم

چون بر خیزد طریق آزرم — گردد همه شرمناک بی شرم

هستم لبغا سے تو مشهور — خشم کنی ار کنی ز خود دور

سنگ را تو دهی سلاح گرگی — شمشیرش کنی بس بزرگی

گنجینه مده بسر گدائے — ترسم که کند جهان نمائی

من در ره سهی گشتم یار — تو پایه فواجگی نهدار

با تو سپرم میفگنم زیر — چون میگفتم شوم بشمشیر

بر آلت خویشتن مزن سنگ — با لشکر خویشتن مکن جنگ

چون بر تن خویشتن نی نیشتر — اندام درست را کنی ریش

آن کن که برفق و دلنوازے — آزاد تر از غلام سازے

آن به که درم خریده تو — سر سبز بر او ندیده تو

هر خواجه که این کفایتش نیست — بر بنده خود ولایتش نیست

وان کس که برین هنر تمام است — بخریده در آنسی غلام است

در صفر مین آتش تیز — آتش بدماغ کس میانگیز

در سهری از غضب نه زیباست — هر آدمی آشنای دیو است

چون دیو تو تیر باد کش باش — من با تو خوشم تو نیز خوش باش

چند هم شکفی بدست بازے — ور در نیم چرا نمی نوازے

با دی که بیار هم از دم سرد — در صفر هوا چنین مگرد

اسی در کشف دگر خریده — جنتی بمراد تو گزیده

بگشاد نقاب ای از سلامم بر تخته هیچ نبشته نامم
با من سخن تو هیچ پیچیست نی هیچ تهی که هیچ هیچ است

یک نعل به ابرشم نداری صد نعل در آتشم نهادی
در دل سپردن نداد و بیداد گر جان پیری کی آیم یاد

رمحی بزبان همی فروشی من سوخته و تو بر نجوشی
نی هرکه زبان دراز دارد زخم از تن خویش باز دارد

سوسن زسر زبان درازی شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود مرا خریدار غم هر رخ او بود پدیدار

آن کز غم تو دین مغاست آسوده دلی بیرو جراست
گر عاشقی آه صادقت کو با من نفسی موافقت کو

در عشق تو چون موافقی نیست این سلطنت تو عاشقی نیست
تو فارغ از آنکه بیدلی هست وانديده مرا معاملی هست

من دیده بر روی تو گشاده سر بر سر کوی تو نهاده
بر قرعه چار حد کو بیت خالی زدم از بهای بو بیت

آسوده کسی که در تو بیند نی آنکه برو زمن نشیند
باغ ارچه ز بلبلان بنا ست انجیر نوا کلاغ راست

آب از دل باغبان خورد تاک باشد که خورد بنقل بیباک
دیریست که تا جهان چنین است محتاج تو گنج در زمین است

گاهی بینم که لعل گلرنگ بیرون جهد از شکنجه سنگ
وانگاه کز دست دیده انگشت گر دود زدبان اژدها دور

زنبور رمیده شهد ماند خالی شده ماه و مهد ماند
بگشاد خسر بنه حصارش افتاده سر خزینه دارش

دهقان خبیس رفته از باغ بلبل شده بر نشیمن زاغ
در باغچه گل قصب چنین گردن زده زنگی طلب چین

زآینه جهان زنگ بجزه گنجینه بجای و مار مرده
دربان توی من در گشاده دربان دی اژدها و فتاده

گر من شده ام ز چیپ [illegible] پروانه تو مباد بی نور
گر گشت مرا نمر ملامت باد این سلام بسلامت

ای من نه یکی تراهم از تو در دم ز تو و بلا هم از تو
هر چند شما سنا [illegible] او لوی [illegible]

از حلقه زلف سر بر تخت در دامن اژدهاست گنج بخت
دانی که زد و ستد رهی [illegible] با شد دل دوستان [illegible]

چون بر تو صد هوس نشیند گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کور ننگی نیست کور انگسی چو کرگسی نیست

چون سوز چه بیقرار از هم تا آن مگس از شکر برآم
این آن شکست کاهی اندر بیچاره ساب سود میکرد

اندوده گلی نچیده بیداشتست پاس در ناخریده بیداشتست
عشق است نه کار بازیی خالی نه ام از چنین شماری

تا لم زغم تو چون نو تا لم کاگاه نه که بر چه حالم
شوریده ترم از آنچه دیدی مجنون ترم از آنچه بشنیدی

با تو شودی من از میان رفت وین راه به چه شودی توان رفت
عشقی که نه گه چنین [illegible] رزد در مذهب ما جوی نیرزد

چون از لب تو طمع ندارم / بوسی که دهی بیادگارم
وقتی که عبیر زلف سائی / یا نافه بوی خوش کشائی

بوئی به نسیم صبح بسپار / زان بوی مرا کشاده کن کار
از یاد رخت که باد سیراب / خواهم ز لبی و ابیک د جواب

از باده جام تو دلارام / دارم طمعی نه آنچنان خام
یارب چه خوش آن می مغانه / کز دست تو اهم دهد زمانه

مستی تو نشسته باده در دست / من گشته ز باده تو سرمست
از دست و دهان تو پیاپی / که بوسه ستانم و گهی می

بیچاره دلم بدان طمع بیش / چون باشد چون کند حریفی
باشد که عقیق گونه باشد / او را بمزی چگونه باشد

کامی بلعل لب تو چشمه نوش / کی آورمت چو جان در آغوش
گه بر زنخ تو دست سایم / گه شکری از لبت ربایم

زین پیش که گفته ام فسانه است / با تو سخنی مرا بهانه است
گر زنم از این حساب دورم / دیدار تو از غرور غیبورم

از پای طمع نهاده ام بند / از تو بحکایت تو خرسند
گر با تو هزار شب نشینم / از رشک تو در تو هم نبینم

چون عشق درمن استوار است / با صورت تو مرا چه کار است
شکست مرا شکر لب با تو / فی عشق مرا حریف با تو

چون عشق تو در دلم اثر کرد / با صورت تو مرا چه کار کرد
عشق تو رقیب از من باد / زخم تو جگر نواز من باد

با غم من ارچه همی نیست / چون هست بلا ستمی غمی نیست
گر من شدم از فراق رنجور / باد از تو فراق چون تو کی دور

گرچه بر عمر من افتد از پای / تا زی قدمش تو باد بر جای
اقبال من ار شود نهانی / اقبال تو باد جاودانی

هر سر که نشد مطیع رایت / انداخته باد زیر پایت

گفتار اندر آمدن سلیم عامری که خال مجنون بود و آوردن طعام

صراف سخن بنقد چون زر / در رشته چنان کشید گوهر

کز نقل کنان حال مجنون / پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده / هم خاسته و هم اوفتاده

در نام سلیم عامری بود / در چاره گری چو سامری بود
آن بر همه ریش و مرهم او / بودی همه سال در غم او

هر ماه ز چاره طعامش / بردی همه آلت تمامش
یکروز نشسته بر جنیبی / شد در طلب چنان غریبی

می تاخت جنیبه دشت در دشت / دیوانه چو باد تند می گشت
تا یافت ورا بکنج کوهی / آزاده ز بند هر گروهی

بر وحشت خلق راه بسته / وحشی دو سه گرد او نشسته
وادیش چو مسافران رنجور / از بیم دوان سلامی از دور

مجنون ز شنیدن سلامش / پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر / سرکوب زمانه مقامر

خال تو ولی ز روی تو فرد / روی تو بجان خنیست در خورد
تو خود همه چهره خال گشتی / ببینی حبشی مثال گشتی

مجنون چو شنید پیش خواندش / هم زانوی خویشتن نشاندش

جستش خبری ز مهربانی / آسوده بجستش از زمانی

چون یافت سلیمش آنچنان عور / بی گور و کفن میان آن گور

آن جامه تن که داشت در بار / آورد و نمود عذر بسیار

کین جامه حلال نیست در پوش / با من بجلال زادگی کوش

گفتا تن من ز جامه رسته است / کین آتش تیز از آن بجسته است

پندار در او نظاره کردم / پوشیدم و باز پاره کردم

از بس که سلیم باز کوشید / آن جامه چنانکه بود پوشید

آورد سبک طعام در پیش / بریان و کلیچه از عدد بیش

چندانکه در او نمود ناله / زان سفره نخورد یک نواله

بود او ز نواله خوردن آزاد / زو می ستد و بوحش میداد

پیچید سلیم کای جگر سوز / آخر نه چه خوری شب و روز

از طعمه تو اندر آدمی زیست / گر آدمیی طعام تو چیست

گفت ای چو کلیم با سلامت / تو [illegible] سلامتم سلامت

قوت دل من ز راست خواهی / باشد ز نسیم صبحگاهی

از بی خورشی تنم فسرده است / [illegible]

هر باد که بوی دلبر آرد / شک نیست که جان بجای آرد

[illegible]

از گرسنگی که می خراشم / [illegible] درخت می تراشم

[illegible]

چون باز بریدم از خورشها / خائیده شده ام ز پرورشها

در [illegible]

زینسان که منم بدین نزاری / سستی نکنم ز طعام خواری

اما [illegible]

خورد و بکه خورد گورزن با شیر / ایشان نخورند و من شوم سیر

چون دید سلیم کان [illegible] / [illegible]

بر رغبت آدمیست خواری / گردش بجواب نرم یاری

گر خوردن و انهادن ایام / [illegible]

آنرا که هوای دانه بیش است / رنج و خطر زمانه بیش است

هر که چو تو قانع [illegible] است / [illegible]

حکایت

روزی ملکی ز نامداران / [illegible]

بر خانهٔ زاهدی گذر داشت / کان زاهد از آن جهان خبر داشت

آمد عجبش که آنچنان مرد / ماوای درین خرابه چون کرد

پرسید ز خاصگان خود شاه / کاین شخص چه میکند درین گاه

خورد و خورش و خوابگاهش چیست / اندازش چه و کجا و کیست

گفتند که زاهدیست مشهور / از خواب جدا ز خورش دور

از خلق جهان گرفته دوری / [illegible]

شه چون ورق صلاح خواند / با حاجب خویش سوی او راند

حاجب سوی زاهد آمد از راه / آورد ورا بخدمت شاه

گفت ای ز جهان بریده پیوند / گشته بچنین خرابه خرسند

یا [illegible] چه میکنی درینجا / [illegible]

زاهد صفتی رهی گیا بوده / از مطبخ آهوان بریده
بنموده به که خورده‌ام نیست / ره توشه خور و نورد هم نیست

حاجب ز غرور پادشاهی / گفتا که چه داری این بلائی
گر خدمت شاه را کنی ساز / از خوردن این گیا رهی باز

زاهد گفتا چه جای این است / این نیست گیا گل انگبین است
گر تو سر از این گیا نتابی / از خدمت شه خلاص یابی

شه چون سخنی شنید از این دست / شد گرم و ز بارگی فرو جست
در پای خوار رهی زاهد افتاد / میکرد دعا و بوسه میداد

خرسند همیشه نازنین است / خرسندی را ولایت این است
مجنون ز نشاط آن فسانه / جست از نشست شادمانه

دل داد به دوستان باقی / پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش / پرسید ز حال مادر خویش

کان مرغ شکسته بال چون است / کارش به چه رسید حال چون است
با این همه روسیاه رویم / هم هندوک سیاه اویم

رنجور تن است یا تنومند / هستم به جمالش آرزومند
چون من به سپیدکاری خویش / دارد سر مهر مادر خویش

پیکان نگذاشت گوهرش را / آورد به خانه مادرش را
مادر که ز دور در پسر دید / احوال دگرگونه دگر دید

دیدان گل سرخ زرد گشته / وان آینه زنگ خورده گشته
از نام و نشش شکسته شد دید / زاندیشه او ز دست پا برد

گه شست به آب دیده رویش / گه بر دو بشانه گل ز مویش
سر تا قدمش به مهر مالید / سر بر قدمی می زد و نالید

می برد به سر کنار دست / گه آبله سود و گه مرهم بست
گه رفت سری پر از غبارش / گه کند ز پای خسته خارش

چون کرد ز روی مهربانی / با او ز لطف آنچه دانی
گفت ای پسر این چه ترکتازیست / با زلیبت چه جای عشقبازیست

تیغ اجل اینچنین دو دستی / وانگه تو کنی هنوز مستی
بابا شد و پر شکایت آلود / من نیز گذشته گیر هم زود

برخیز و بیا به خانه خویش / بر هم مزن آشیانه خویش
گر زند بجوش با طیور اند / تا شب همه ز آشیانه دور اند

چون شب بشتافه خود آید / هر مرغ به خانه خود آید
از خلق رمیده چند باشی / تا سوده نخفته چند باشی

روزی دو که عمر هست بر جای / بربسته خود ازین کن پای
چندین به چه می بگردی از کار / پا بر سر مور و مردم مار

ماری زده گیر بی گمانست / موری شده گیر به امانست
جانست نه سنگ بیش بنشین / یا جان بکن این ستیزه بنشین

جان و دل خود به غم مرنجان / نی سنگ دلی نه آهنین جان
مجنون ز نفیر های مادر / افروخته چو شعله های آذر

گفتار اندر عذر خواستن مجنون از مادر خویش

گفت ای قدمت نوازش من / رشح قدمت تو گوهر من
پا لیسه دامنت تو گشتم / خاک در تو در بهشتم

گر رای مرا بعقل ره نیست — دانی که مرا درین گنه نیست
کار من اگر چنین فتاد — این کار مرا نه از خود افتاد

کوشیدن ما کجا کند سود — کاین کار فتاده بود نابود
افتاد ستاره بار من این کار — از چاره گذشت کار من یار

عشقی بچنین بلا و زاری — دانی که نباشد اختیاری
من [illegible] — از قالب این قفس رہا [illegible]

در دام کشی مرا اگر یار — تا در دو قفس شوم گرفتار
[illegible] — [illegible]

گر زانکه [illegible] مرا بچو [illegible] — با وحشی [illegible]
من [illegible] که گشته [illegible] — [illegible]

با وحشی یا بسه و دگوئی — یا با هر [illegible] تلخ گوئی
در خانه من [illegible] رفتن — [illegible]

گفتی که ز خانه ناگزیر است — این شرط نه شرط خانه گیر است
بگذار مرا [illegible] چنین [illegible] — من [illegible] باز پس گرد

این گفت و چو سایه بر سر افتاد — در بوسه پای مادر افتاد
زانجا که نداشت پاس [illegible] — [illegible]

گردش چو وداع شد در آن [illegible] — مادر بگریست و باز پس گشت
چون [illegible] بجهان [illegible] — [illegible]

هر روز جهان بجان ربا نیست — انصاف ده این چه بیوفائیست
گفتی که [illegible] — [illegible]

وین عهد شکن که روزگار است — چون بذر گران تخم کار است
کار [illegible] تخم [illegible] — چون [illegible] کشت [illegible]

افروزد هر شبی چراغی — بر جان نهدش ز درد داغی
چون [illegible] — [illegible]

گردون که طلسم داغ ساز است — با ما بهمان چراغ باز است
تا در گره [illegible] — هر جا که [illegible]

آنگه شود این گره گشاده — کز چار فرس شوی پیاده
چون رشته جان [illegible] — چون رشته [illegible]

ار عود کند گره نمائی — [illegible]

گفتار اندر آمدن سلیم عامری و خبر دادن مجنون را از وفات مادر

چون شاهسوار چرخ گردان — [illegible]
خورشید ز بهر اهل آفاق — قرابه می نهاد بر طاق
صبح از سر شوری که انگیخت — [illegible]

مجنون امان قصیده خوانی — میزد ره اهل حسرت [illegible]
[illegible] — [illegible]

از مادر خود به یاد بود وش — کامد اجل از جهان ربود وش
یکباره [illegible] سلیم [illegible] — [illegible]

زد داوش و هم لباس پوشید — ماتم زده گان [illegible]
[illegible] — [illegible]

رفت از [illegible] — [illegible]

مجنون ز حبل باد خویش … زد دست و تیغ بر سر خویش
میکرد ز مادر و پدر یاد … شد بر سر شان بخاک فریاد

بر تربت هر دو زار نالید … در مشهد هر دو روی مالید
گه بوسه همی و گهی در آن بود … دار و پس مرگ کی کند سود

خویشان چو خروش شنیدند … یکیک ز قبیله می دویدند
دیدند ورا بدان نزاری … افتاده بخاک و رنج خواری

خونابه ز دیده باز کشادند … در پای فتاده اوفتادند
هر دو بده ز روی رستخیزی … میکرد و بر و گلاب ریزی

چون هوش رمیده گشت بیدار … وا داد بر و درود بسیار
گردند بانجمنش پیوند … تا با وطنش کنند هم عهد

آهی زد و راه کوه برداشت … رخت خود از آن گروه برداشت
میگشت بکوه و دشت هامون … دل پر جگر و جگر پر از خون

مستی و دگان فتاده وا پس … فریاد کس اینجا یکی بس
سجاده به بیرون نگند از بن چیر … زیرا که نبید در سرش خیر

تنها چو براق پای در راه … میکرد چو ابر دست کوتاه
عمری که نباشد بعد زوال است … یکدم بود از هزار سال است

چون عمر کشان مرگ دارد … اشنو که مرگ وارد
ای غافل از آنکه مردنی است … واگه نه که جان سپردنی است

تا کی بجوانی غره باشی … مرگ است تو که بجد باشی
خود را اگر از ضعیف …ای … سنجیده نه که تا کجایی

هر ذره که در مساحت لیق … او را بتو انبوه طول و عرض
امیکن بر کوه قاف ننگ … چون الفست هیچ در بر

[illegible] … [illegible]
[illegible] … بر سر فلکی بدین بلند

[illegible] … تا چند تو خود ز [illegible]
آن چون [illegible] … در قالب این قواره چیست

چون هر که [illegible] … در دیده [illegible] کمان [illegible]
بر خاک نشین و باد مفروش … لیلی کن و زیر خاک می پوش

[illegible] … [illegible]
از این شادی [illegible] … کوئی که منم جهان خداوند

[illegible] … [illegible]
از [illegible] بلندی … کاین شوی از نیاز بندی

[illegible] … [illegible] باشی آزاد
جان [illegible] کس نباشی … با گریه خوان کس نباشی

چون مشعل [illegible] … چون آتش شمع [illegible]
تا از شده خود نظامی … سلطان جهان کند غلامی

لیلی نه که لعبت حصاری … ور بانو قلعه عماری

گفتار اندر رسیدن لیلی و مجنون
با یکدیگر و شرط عصمت

گشت از غم یار چون ز [illegible] … یعنی بهزار غم گرفتار

دل تنگ چو دوستگاه یارش … در بسته تر از حساب کارش
در حلقه رشته شد گره مند … زندانی بند گشت در بند

شبها ز بهر دوستی یار — پیراهن او شکستی الماس
با او به نوشتی و دوستی یار — کردی همه شب چنانکه دانی
روز آنکه بنالیدی از غم بیدار — شب تا بدمی بهره بی کس
بیرون گذری نشستی دلتنگ — در راه بسی ز دشمنان بیم
ناگاه رسیده شد شبان پیر — آن چاره گری نکرد تقصیر
پیر رسیدش لعبت حصار — کز کار فلان خبر چه داری
پیر از سر مهر گفت ای ماه — آن یوسف مانده بی تو در چاه
لیلی گویان بهر گامی — لیلی جویان بهر مقامی
لیلی که شنید از چنین حال — شد سرو قدش ز ناله چون نال
گفتا که منم آن رفیق دلسوز — از من شده روز او بدین روز
او بر سر کوه میکند آه — من آه کنان فتاده در چاه
کین را ز که هست تا زیس گرد — با او نفسی بهم نفس گرد
جایی که بیا و رنجی راه شد — بنشان فلان نشانه گاه
نی نیم که چو آب و رنگ دارد — در وزن وفا چه سنگ دارد
گر زد که ره من او فتاده — از خواندن بیت او گشاده
وز سنت ساختی خلل ندیده — بر دار ز پی آن سایه دیده
روزی دو سه پیش اندر آمد — احوال دریغ نگشته معلوم
پیراهن او درنده چند — حارس شده چون خزینه زند
زد بر دو نگاه بلندی آواز — تا سر نکشد سوی او باز
اول سر خویشتن بر زمین زد — وانگه در عذر آفرین زد
از چشمه خود چه خضر بر خوان — وافاق نورد چون سکندر

تا نکته نشنیدی چو مستانان — در زر ز خشم و بیت پرستان
لیلی ز سری گرفته چون ها — دیدی سوار و سپید موی
لیلی بدید آنجا از دور کوهی — مشغول بیاره فارغ از هوی
پرسید کسی که آید از راه — باشد ز حدیث یارش آگاه
در راه روش چو عرض لیوان — آنجا رسید و راه چوپان
آن وحشی نشین حشمت انگیز — بر یاد که میکند زبان تیز
آواز گشاده چون منادی — میگرد در میان وادی
از نیک و بد خویش رسته — جز بر رخ لیلیش نظر نیست
از طاقچه دو نرگس جفت — بر شقه سمن عقیق میسفت
از دور نماند میان ما فرد — فرقست میان ما درین درد
از گوش گشاده گوهری چند — بوسیده به پیش پیر افکند
نزدیک من آرش از ره دور — چندانکه نظر کنم در آن نور
نزدیک من آنچنان تا من آیم — پنهان به رخش نظر گشایم
باشد که ز گفتهای خویشم — خواند دو سه بیت تازه پیشم
پیر آن زر سفته در کمر بست — زان در سفته رخت بر بست
شد کوه به کوه پیر چون باد — گاهی به خراب و گه به آباد
تا عاقبتش فتاده بر خاک — در دامن کوه یافت غمناک
مجنون که ز دور دید در پیر — چون طفل نمود میل بر شیر
چون وحش جدا شد از کنارش — پیر آمد و شد سپاس وارش
گفتا ای تو ملک عشق بر جای — تا باشد عشق باشی برجای
لیلی که حبیب کیمیا نیست — در دوستی تو جان نه بیجاست

ای پسند و میکت سلامت ... خواهد بارادت تمامت
و به بیست که روی تو ندیدست ... نه از لفظ تو نکته شنیدست

کوشند که یکی دمت به بیند ... با تو دو بدو بهم نشینند
تو نیز شوی بروی او شاد ... از بند فراق گردی آزاد

خوانی غزلی دو رامش انگیز ... بازار گذشته را کنی تیز
نخلستانیست خوب و خوش رنگ ... در هم شده ناچو بیشه تنگ

بر اوج سپهر سر کشیده ... زیرش همه سبزه بر دمیده
میعادگه بهارت آنجاست ... آنجاست کلید کارت آنجاست

وانگه بینی که داشت در بند ... پوشید در و بعهد و سوگند
مجنون که هوا موافقت بست ... وز کشمکش مخالفت رست

پی بر پی او نهاد و بشتافت ... در تشنگی آب زندگی یافت
تشنه ز فرات چون گریزد ... با غالیه باد چون ستیزد

با او دگران بعهد همراه ... چون لشکر نیک جهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد ... آمد بقرارگاه میعاد

بنشست بزیر نخل منظور ... اما قدم دوان از و دور
پیر آمد از آنچه کرد بنیاد ... با آن بت خرگهی خبر داد

خرگاه نشین بت پریروی ... همچون پریان پرید از آن کوی
زانسوی دیار خود بزد گام ... آرام گرفت و رفت از آرام

فرمود به پیر کای جوانمرد ... زین بیش مرا نماند ناورد
زین گونه که شمع میفروزم ... گر بیشترک روم بسوزم

شویست مرا و گر چه سستست ... این حال نه از خدا نهفتست
گر زانکه بشوی دل ندادم ... آخر نه چنان حرام زادم

زین بیش قدم زدن هلاکست ... در مذهب عقل عیبناکست
زان حرف که عیبناک باشد ... آن به که بریده پاک باشد

تا چونکه بداوری نشینم ... از کرده خجالتی نه بینم
او نیز که عاشق تمامست ... زین بیش غرض بدو حرامست

در خواه کز آن لبان چون قند ... تشریف دهد به بیتکی چند
او خواند بیت و من کنم گوش ... او آرد باده من کنم نوش

پیر از بر آن نهال نوبر ... آمد سوی آن نهال دیگر
دیدش بزمین در اوفتاده ... آرام رمیده هوش داده

بادی ز دریغ بر گلش راند ... آبی ز سرشک بر وی افشاند
چون هوش بمغز او در آمد ... با پیر نشست و خوش بر آمد

گفت این چه بهار بود گوئی ... کاورد بما عبیر بوئی
این بوی نه بوی نوبهارست ... بوییست ز زلف آن نگارست

بوییست عظیم تنگ و دلجوی ... بادا دل من فدای این کوی
پیر از سر عاشق آزمائی ... گفتا که خطاست این جدائی

خواهی که نخوانده یارت آید ... آراسته در کنارت آید
بی دیدن روی او نشینی ... چون باشد چون ورا ببینی

گفتا مکن ای سلیم دل مرد ... پیرامن اینچنین نتاورد
چون من شده ام ببوی می مست ... می را نتوان گرفت در دست

سر کرد آنگهی از نشید آواز ... این بیتک چند را سرآغاز

گفتار اندر غزل خواندن مجنون

بحضرت لیلی

آیا تو کجا و ما کجاییم / تو زان منی و ما ترا ییم

ماییم نوای بی نوایی / بسم الله اگر حریف مایی
ده رانده و ده خدای ناییم / چون ماه به نیمه تمامیم

افلاس خریم و جان فروشیم / خز پاره کنیم و پلاس پوشیم
از میکدگی زمانه آزاد / هم شاد بجا و ما بغم شاد

تشنه جگر و غریق آبیم / شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه سخن ز رهنمائی / در ده نه ولایت و ده خدائی

بی مهرهٔ دیده حقه بازیم / بی پای رکاب رخش تازیم
جز در ره تو قدم نداریم / غمخوار تو ایم غم نداریم

در عالم اگرچه سست خیزیم / در کوچگه رحیل تیزیم
ای یار شگرف در همه کار / عیارتر و عاشق تو عیار

عیار که تفشرد گلو را / خود را کشد آنگهی عدو را
آنکس که ز خون خود نترسد / از کشتن نیک و بد نترسد

گرگ از رمه کی هراس دارد / با خود شمد و پلاس دارد
تا آمده رفتن این چه سازست / تا کشته و بودن این چه رازست

شب خوش نکنم که نیست دلکش / بی تو شب و آنگهی خوش
با جان منست قائم نسازد / یعنی که دو جان بهم نسازد

تا جان نرود ز خانه بیرون / نائی تو ازین بهانه بیرون
جانی بهزار بار نامه / معزول کنش ز کارنامه

جانی به ازین دیار درده / پائی به ازین بکار در نه
هر جان که به از لب تو آید / آید بلب و هدر افشاند

وان جام که از لبت خرانست / گنجینهٔ عمر جاودانست
لب یار کسان ترا غلامند / اما نه چو من مطیع و رامند

تا هست و بهی از تو یادم / آسوده و تندرست شادم
وانگه که ز دل نیارمت یاد / باشم بدلی که دشمنت باد

زین بیش من و تو من و تو زین بیش / یکدل بمیان ما و من بیش
وان دل نه بدولت چنین خواست / یعنی دل من دل خرابست

صبحی تو و با تو نیست خوابم / الا یکی دل و لصد جان
در خود بکشیم که رشته یکتاست / تا زین دو عدد یکی شود راست

چون سکه یگانه گردد / نقش دوئی از میانه گردد
ما دام که سکه غش دارد / یکتن بود و دو غش دارد

من با تو ام آنچه هست جائی / گفتی ست بر من فتاده از پای
آنچه آن منست با تو نورست / دورم من ازانچه از تو دورست

تن کیست که اندرین قماش / بر سکهٔ تو زنند نامش
سر منزل غم ترا نشاید / زیر علم تو انت باید

جانیست جریده در میان ست / وان نیز نه با منست با تست
گرچه ز تو بنده ام ای پریزاد / آزاد تری ز سرو آزاد

هستم من بی پناه و پیوند / در بندگیت چو گل کمربند
یادی که زکوی تو برآید / جان بخشد و زنگ دل رباید

آن یابم از تو بیجان فزائی / کازرده میان مومیائی
سگبانی تو همی گزینیم / در جنب سگان از آن نشینیم

لیلی دو دکان مرا به تالب | هست از سگان شهر بقال
من تنها و تو خیال داری | من تنهایم و تو خیال داری

تا خیال در هم و تیغ دیلیم | خیال تا ایچان خریدیم
تو با زر و با درم به دل | با لات و درم و زر سنت جمال

ابر از پی تو به ها بگریست | مجنون پی تو بگاه بگریست
هر دو تو به سیاه پا بانست | مجنون به ابر تو خیانست

سر راست تو جمال گیرد | مجنون به تو چون جمال گیرد
لیلی به هوای گل بگرید | مجنون به فراق تو بدرست

خلق از پی لعل میگدگان | مجنون پی تو میکند جان
با [illegible] اتفاق با | گر با شد اشتیاق باشد

مهتاب شبی چو روز روشن | تنها من و تو میان گلشن
من با تو [illegible] در آغوش | با من تو کشیده دوش بر دوش

در بر کشمت چو دود چنگ | پنهان گشت چو لعل در سنگ
گر در هم خیال گیسوت بست | مستانه کشم به غبغبت دست

بر هم شکنم شکنج گیسوت | تا گوش کشم کمان ابروت
با نار [illegible] بگیرم | سیب زنخت به دست گیرم

گه نار تر از چو سیب سالم | گه سیب تر از چو نار خایم
گه [illegible] افکنم به پشت | گه حلقه در افکنم به پشت

گه از تو نشست حدیقه شویم | گه با رطب تر به به گویم
گه گرد گلت بنفشه کاریم | گاهی ز بنفشه گل برآرم

گه در بر خود کشم نشستت | گه نازه [illegible] به دستت
با [illegible] بود اگر چنین را | بر کار شود چه خوش بود جا

خوش باشیم از چنین سرود | گر نکسانه از میانه رود
شو [illegible] به سر هم مدار چنین | زیر و زبرم مدار چندین

زانجا که تو تو مرا نخوانی | انجا چه نشست اگر بدانی
فی شرم خود و [illegible] یار | کس را نه بگو که کار من کار

گر سر ز نیزی و گر نشینی | خود را ز ستر خطی نه بینی
[illegible] باش تو | گردد به [illegible] فراموش

آواره تر آنکه جای زرفت | در سایه خلوتی تنگ رفت
گر دست نگیری [illegible] | [illegible] بگیری

گر دوستی کست نباشد | هم دشمنی ابست نباشد
انجا چه [illegible] چه بانست | با اهل غیر در میانست

اینجا به رای خرم و شاد | کانیست حصار ایمن آباد
با [illegible] که وقت باید | کاریست به وقت وقت کاریست

چشمه [illegible] آراستایم | [illegible] در چون [illegible] ایم
از تشنگی جان [illegible] | جویبار شده ام چو [illegible]

ییچیده [illegible] دلم دوین کار | خونابه دلم [illegible] خبردار
سختم [illegible] با تو هم | [illegible] خوردن نیز با تو دانم

گر دم [illegible] ان شکل فراموش | چندانکه [illegible] خبر گوش
می و [illegible] حرام روی | خون با به خورم که [illegible] روی

در بزم تو صحبت خیال ایست | یعنی به بهشت می حلال است
با اینکه [illegible] به [illegible] بهشت | [illegible] که زلوحی [illegible]

دریا کشم از کف تو ساقی | کاندر ز هم نیم چه باقی
سست تو شدم دو گام بر آ | مستانه تو نیز جام بردار

سر باد تو می کجا چه مدهوش | گر زهر خورم که هم بود نوش
می خور صبوح خورد نتوان | در پرده صبوح کرد نتوان

سلطان که سپهر باغ جوید | گنجینه شب چراغ جوید
هر خانه که بی چراغ باشد | زندان بود ار چه باغ باشد

آن دزد بود که از سر گنج | در تاریکی طلب کند گنج
در شب ز غمت دلم ز تو نیست | دستی ز کرم که دست تو چیست

خوشنودم از آنکه چون تو مستم | در حلقهٔ زلف تو نشستم
در هر قدمی کنم صبوحی | وز هر گلی خورم فتوحی

گیرم سر زلف تو بی آزار | مستانه بیاورم به بازار
این گفت و گرفت راه صحرا | خون در دل و در دماغ سودا

یارب که هر ایکی چنین روز | روزی کن از آن شبان سوز
وان سرو روانه را چمن گاه | شد روی گرفته سوی خرگاه

گفتار اندر آمدن سلام بغدادی به دیدن مجنون

دانای سخن چنین کند یاد | کز جمله منعمان بغداد

عاشق پسری ز آشنا رویی | بیهوده گشته از یکی روی
در آتش عشق دردپیمای | اندوه نشین و دردفرسای

هم سیل بلا به سر رسیده | هم سیلی عاشقی چشیده
گیتیش سلام نام کرده | و اقبال خبر و سلام کرده

در عالم عشق چیست چالاک | در خواندن شعر با هوشناک
در هر طرفی ز طبع پاکش | خوانند نشید دردناکش

چون از شعرهای پاکش | شد فتنهٔ قیس در جهان کش
هر نغمه که شعر او خواند | آن ناقه که داشت [illegible]

از شهر به شهر تا به بغداد | آوازهٔ عشق او در افتاد
افتاد سلام را که زان خاک | آید به سلام آن هوسناک

از نظم هلال و ظرفیان | گردند سماع با حریفان
هر بیت ببنیاد تو چیست | [illegible]

پرسیدن آن غریب دلتنگ | در بادیه راند چند فرسنگ
پرسیدش از وحوش جوقی | حلقه شده بر مثال طوقی

پرسید نشان با فنش جای | افتاده برهنه فرق تا پای
او کرده ز راه شوق زاری | زان حلقه حساب طوق [illegible]

چون دید که آمد از ره دور | نزدیک همی آن جوان منظور
چون یافت سلام از او پیامی | و او نیز ز میان جان سلامی

زد بانگ بر آن سباع با گل | تا تیغ کشیده [illegible]
مجنون ز خوش آمد سلامش | بنمود تقربی تمامش

گردش بجواب خود گرامی | پرسیدش کز کجا خرامی
آنجم سر تو ز شهر بغداد | تا از رخ فرخت شوم شاد

گفت ای غرض هزار شادی | [illegible]
در شهر خود آرمیده بودم | البته سفر ندیده بودم

غربت ز برای تو گزیدم | کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد هوای خدای روئی | روی تو بدین جهان فروزم

این باقی عمر اگر توانم … جز با تو نخوانم و نرانم
کین خانهٔ خاک پوشناکی … زد خوردن زهر و نوش ناکی

زین پیش من خاکبوس پایت … گردن نکشم ز حکم رایت
دم بی نفس تو بر نیارم … در خدمت تو نفس شمارم

هر شعر که افگنی تو بنیاد … گیرم سخنش ز میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم … کاسوده شود بدو ضمیرم

گستاخ ترم بجور با کن … با خاطر خویشتم آشنا کن
می ده ز نشید خود سماعم … پندار یکی ازین سباعم

بنده شدن چو من چه آئی … دانی که ندارد ت زیانی
من نیز سگک عشق سوزم … عاشق شده خوارئی ز روزم

مجنون چو هلال در سخن او … زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجهٔ خوب نازپرور … ره پر خطر است باز پس گرد

تا مرد نئی اگر چه مردی … گر صد غم من یکی نخوردی
من بی سر و پا ام و دو نا ام … تو با سر و پای خود ندا ام

خواهم که بدین دمی دو چند … از گردن خویش بردرم بند
تو آمده که تا درین دام … هیچی دگرم زنی سر انجام

ما را که زغم خود ملال است … با تیغ تو ساختن محال است
از صحبت تو مرا چه خیزد … دیو از من و صحبتم گریزد

هر روز به منزلی گرایم … هر شب بخرابه ایست جایم
من وحشیم و تو انس جوئی … آن نوع طلب که جنس اوئی

چون آهن اگر ملول گردی … ز آه چو منی ملول گردی
گر آب شوی بجان نوازی … با آتش من بسی نسازی

من مفلسم و نوا ندارم … درمان تو روا ندارم
گر هست نوای بینوائیست … اینک من و راه آشنائیست

با من تو نگنجی اندرین پوست … من خود کشم و تو خویشتن دوست
من بند قبای خود گسستم … تو با دگری کمر کنی چست

من رشته خود فشانم از دوش … تو با دگری شوی هم آغوش
با منت خطاست هم نشستی … من بت شکنم تو بت پرستی

بگذار مرا درین خرابی … کز من همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی … ای من بہی تو رنج دیدی

چون یافتیم غریب و غمخوار … اندک معک بگوی بگذار
ترسم چو به لطف برنخیزی … از رنج ضرورتی گریزی

در گوش سلام آن برومند … نپذیرفته نشد حدیث آن پند
گفتا سخنی اگر بکوشی … گر تشنه زلال را بنوشی

بگذار که از سر نیازی … در خانهٔ تو کنم نمازی
گر سهو نشد بسی دراهم … در سجدهٔ سهو عذر خواهم

مجنون بگذاشت از لبش عهد … تا عهد بسر برد بدان عهد
بکشاد و سلام سفرهٔ خویش … حلوا و کلیچه از عدد بیش

گفتا بگشای چهره با من … تا بشکنی روزه با من
نا خوردنت از چه ناپدید است … زین یک دو نواله ناگزیر است

مرد ارچه بطبع مرد باشد … نیرو ز خورش بخورد باشد
گفتا من ازین حساب فردم … کان را که غذا خورست خوردم

نیروی کسی بنان و حلواست — کورا بوجود خویش پرواست
چون من ز نهاد خویش پاکم — کی بی خورشی کند هلاکم
چون دیو [illegible] سوز — نی خسپد و نی خورد شب و روز
نی روی برم بهیچ کوئی — نی صبر کنم بهیچ روئی
سیماب دلش بدلنوازی — کان به که درین بلا بسازی
وانم دل تو حزین نماند — تا یکسان فلک چنین نماند
گردنده فلک شتاب گردست — هر دم در تقلبش نوردست
تا چشم بهم نهاده گردد — صد در ز فرج گشاده گردد
زین بیش به آنکه بیش نباشی — تا پی سپر زمین نباشی
به گردی اگر چه دردمندی — چندانکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم — در تخته و پای بسته بودم
هم فضل عنایت خدائی — داده ز چنان غمی رهائی
زنهار شنوی تو نیز خاموش — وین واقعه را کنی فراموش
این شعله که جوش مهربانیست — از گرمی آتش جوانیست
چون درگذرد جوانی از مرد — آن کوزهٔ آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکو رای — از جا نشد و ولی شد از جای
رفتا چه گمان بری که مستم — یا شیفته هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت — نابرده ز نفس خود خجالت
از شهوت عذرهای خاکی — معصوم شده بشغل پاکی
زآلایش نفس باز رسته — بازار هوای خود شکسته
عشقست خلاصهٔ وجودم — عشق آتش گشت و من چو دودم
عشق آمد خاص کرد خانه — من رخت کشیدم از میانه
با هستی من اگر شمارست — من نیستم آنچه هست یارست
گم گردد و عشق من درنجم — گر انجم آسمان شود گم
عشق از دل من چو آن سپردن — گر ریگ زمین توان شمردن
وز صحبت من چو یافتی راه — میدار زبان ز غیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر — از طبع محال خویش بگذر
نیکو مثلی زد آن سپهدار — کاندازهٔ کار خود نگهدار
سروی مکن ار نه گرم گردم — وانگه سحاب نرم گردم
چندان لب است بست با پا — کالوده نشد باین بازار
در طیره گری چو دل شوی گرم — برخیز ازین میانه آزرم
زینگونه گذارشی عجب کرد — زان حرف حریف را ادب کرد
چون حرف تو و حریف بشناخت — حرفی بخطا دگر نباید گفت
گستاخ سخن مباش با کس — تا عذر سخن نخواهی از پس
گر سخت بود گمان و گر سست — گستاخ شنیدن آفتیست
گر سست بود ملالت آرد — ور سخت بود خجالت آرد
هر قفل که نیز آهنین گشودن — شرطست نخست آزمودن
اول ز نشست وانگهی جاه — بی پای کجا بسر شود راه
مجنون چو سلام روزگی چند — بودند بهم ز راه پیوند
زان تحفه که در میانه بشنفت — چون در [illegible] نهفت
هر بیت که گفتی آنجوان کرد — بر یاد گرفتی آن جوان مرد
مجنون تره ضعیف حالی — بود از همه خورد و خواب خالی

بیچاره سلام داد زان دور
از خواب گزیده بود از خورد
چون سفره تهی شده از نواله
مهمان ز بوداع شد حواله
گردد از سر عاجزی و دانش
بگذاشت میان آن اسیانش
زان مرحله رفت سوی بغداد
بگرفته بسی قصیده ها یاد
هر جا که یکی قصیده خواندی
مغرور شنونده خیره ماندی

در صفت بزرگواری مجنون

تا ظن نبری که بود مجنون
زین شیفتگان که بینی اکنون
بی روزه و بی نماز و بی نور
بیگانه ز عقل و از ادب دور
دانا تر و دور تر بود و دور
دانسته بسوم چرخ ز اعور
داننده دانش نهانی
حل کرده رسوم آسمانی
بی پا سخنی چو سکه زر
بیت غزلش چو لولو تر
داند همه کس که از تفکر
دیوانه شدی ز تحیر [illegible]
ترتیب جهان نگنده چون مست
بی ترتیبی گرفته در دست
آگاه شده ز تلخی مرگ
میکرده بسیچ راه و بی برگ
گر زیستنش بود دشوار
آسانی مرگ چیست ز اکار
هر شخص که خود نکرده باسر
دشوار برون شود از این [illegible]
اینجا نه کسیکه سخت گیرد
در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق ره نمی جست
میکرد به برق تند ره سست
تا چون به شکار جان رسید
گوید که بیار گویدش گیر
در کشتی دو سیم جان بود
رخت افگندش به رسم آن بود
بی خورد و نوالهای چون سیم
کو بهره نخورده بود از بیم
میکرد ز بهر دست کوتاه
معشوقه بهانه بود در راه
تا گر زند آرزوش رهی
دارد ز جهان غریب کامی
بیکام نبود و بود کامش
بی باشت چو تیغ [illegible]

حکایت

زان کام نخست آن پریزاد
تا خانه عشق ماند آباد
پرسید ز اوستاد دانا
از حالت عاشقی توانا
گو را به مراد خویش ره بود
مهمانست [illegible]
کامی که سرآمدیش وصال
ناکام چرا گذاشت سالی
گفتا که بیک مراد دل
گفتی [illegible]
از کام گرفتن چنان پست
سی سال نشاط [illegible]
بیرون نهم از دو کون [illegible]
[illegible]

حکایت

گویند که بود هم در آن دور
[illegible]
اندوه گرفته بر دلش کوه
او کوه گرفته از بس اندوه
آزاده میان دلنوازه
[illegible]
پاکیزه جوانی از هنر [illegible]
گفتی غزلی لطیف چون [illegible]
او نیز قضای عشق خورده
[illegible]
نامش [illegible] به وصف
خوبیش بعمر و زید معروف
در حجله لیلی آشیانش
[illegible]
از دختر عم خویش در بند
او نیز به او به آرزو مند
[illegible]
[illegible]

ان لعبت خوب روی زیبا | زان دل شده بود ناشکیبا | وان شیفته نیز زان پری روی | آشفته داشت جان به یک موی

کافروخته روی بود و پدرام | پاکیزه نهاد و نازک اندام | شمشاد نسیم و ارغوان خد | سیماب سرین و خیزران قد

چالش نبی بد لبسه ی ولاق | آشوب جهان و شور آفاق | شوخی شغبی فریب سازی | خوبان طراز را طرازی

سیم گنج کن هزار صفرا | صفرا شکن هزار سودا | از موی نهفته تر دیانی | وز موی کشیده تر میانی

ساده زنخی چو کسب سیلکی | شوخ خط تر از آنکه هیچ کلکی | چون شهد به بوسه تیز بازار | شکر شکن طبرزد آزار

در لب شکری طبرزد انگیز | در بوسه طبرزد شکر ریز | آبی نه و لیک آب جانی | آبی که بدوست زندگانی

سروی نه چنانکه سرو بی بر | سروی که برش گلاب و شکر | هم طارم آفتاب و لیش | هم قافله عبیر پوشش

شب با خم موی او ذبیحی | صبح از سر کوی او نسیمی | زینت زجمال او در ایام | رو زیب زنان و نقش نام

نومید از غم آن بت نیازی | مشغول شده به چاره سازی | تا هرچه صفت کند بدارا | کان نعل جدا کند زخارا

زان بیش نه بنشست عیب بیشی | کز مال جهان داشت بیشی | هر روی غم او که مهتری داشت | آن مهتری از توانگری داشت

مال از غم خواست غم بمیراد | دختر طلبید هم نمیداد | عاجز شده ماند او درین کار | غم گوشه گرفت و او گرفتار

روز و شب از آن رهی تمامان | میگشت به شکل ناتوانان | میگفت سرودهای پرسوز | زان روز مباد کس بدین روز

غم دختر خویش را ببینید | میداشت نگه به بند و زنجیر | او را بگذاشت و نیافتی پست | درویش بد او و توانگری جست

تا عاقبت از صداع او رست | وادیش به توانگری قوی دست | چون زید بدید مبدا ز آنجا | سوداش زیاده شد درین راه

از خواب و خورش چنان تهی شد | کز روی جهان در آگهی شد | مجنون صفت او فتاده در بند | در سلسله ماند پای در بند

از بی هنری وی و وفایی | یاران همه کرده رو جدایی | او ماند و یکی دل بلاکش | وان نیز فتاده هم در آتش

زان سوختگی که در جگر داشت | لیلی ز شرار او خبر داشت | گه گه بر خویش خواندی او را | بنواختی و نشاندی او را

پرسیدی ازو نشان آن کار | آن گفتی و این گرستی زار | چندان بوفای او نظر داشت | کز راز دل خودش خبر داد

وقتی که بدوست داد پیغام | او سرو پیام آن دلارام | مجنون ز پیام دلنوازش | با رقص شدی به پیش نازش

در عشق عزیز کارش او بود | پیغام گذار یارش او بود | از سرو آن پیام چون او شنید | بودش چو غلام حلقه در گوش

وز بس که در آتش دیده بود | از خوی دو دیده بود | سر جنبش کز آن دیده گاه | منظوم شدی ز مهر آن ماه

در نسخه گرفتی آن قمر را | آورد [illegible] جگر را
از دوست بدوست [illegible] | نامه بر نامه آور او بود

[illegible] | [illegible]
[illegible] گفت | کاندل که نواندین گهر سفت

دیوانگی ار چه پیشه کرده | [illegible]
از خود صفتی زیاده باشی | از زید زیاده نه نباشی

[illegible] | [illegible]
گر تو نه کسی گریسته من | دیوانه تر از تو زیسته من

هم آخر کار [illegible] | [illegible]
زین شیفتگی یکی هزارم | کاشفته تر از تو [illegible]

مجنون که [illegible] | [illegible]
چون دید که [illegible] گفت | شد شیفته تر بوی برآشفت

[illegible] زیاده کردی | [illegible] باده [illegible]
نزدیک من از چه پای آری | [illegible] باده کاری

تا چند [illegible] زیاده [illegible] | [illegible]
دیوانه مرا چه [illegible] | دیوانه کسی است [illegible]

دیوانه [illegible] | چون [illegible]
خوی خوش [illegible] | دین از که هم جهان [illegible]

[illegible] | [illegible] با من آرام
[illegible] لطافت [illegible] | [illegible]

از قامت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

تا کی [illegible] | از [illegible] راست باری
[illegible] که چون [illegible] | بر خود [illegible]

[illegible] چشم [illegible] | [illegible] ز چشم [illegible]
آنکس که بچشم [illegible] | آن به که بچشم خود [illegible]

دیوانه کسی [illegible] | [illegible]
من خود [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
زین [illegible] نجات [illegible] | بی [illegible]

[illegible] | [illegible] باد [illegible]
[illegible] | [illegible]

در [illegible] | [illegible]
جان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
در چشم [illegible] | [illegible]

[illegible] | سر وا [illegible]
یک لحظه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] تخت [illegible]
[illegible] | [illegible]

افتاده که غم و رسن گسسته — بی سلسله کی بر آید از بام
آن سلسله زلف دلبرا نیست — وآن بند بجز به شانه دیگر نیست

سر زین چه باک گر برون تو انگار — به سپهر دگر نیست چون تو انگار
هر گه که شم خود فرس دواند — خود را به عجم دگر رساند

سن کی بت دیگران پرستم — کاول بت خویش را شکستم
گر سوی بت جماره ام — خود را ز بت خود رهانم

غافل که بتی مغانه گیرد — از همت خود کرانه گیرد
انجا لت کالت قد بست — در دیده عاقلان چه خوب است

زینجا که مرا بتی نیست — کاین جز ز بت الهی نیست
این فندق شکل فستقی رنگ — بر فندق سرم زند سنگ

یعنی بسر تو که غنچه باشست — فی در خور بیع و اشتری نیست
بادام صفت ز سرخ پیسه — با هم ز برهنگی سپیده

بادا بهم که گر شود نشده — زنگی بچه ای مرا هم از گور
ایزد چو نصیب من چنین کرد — در ساختن هست با چنین درد

آن بچه فروختن خوش مشکل — کان خوردنی شتیق و اهل
انجیر فروشش ار چه بهتر — کانجیر فروشد ای برادر

هر چند که شغل خویش گشت — هم خورد نه هم چو پیران
شیر هم به نشانه بر درست است — اما غلل از کمان سست است

ور چند گشادن خزینه — هر سم ز بیت آبگینه
ور ترس نهان امید آرد — در وقت امید ترس کار است

سن کامده ام درین خرابات — بیچونه به پیدا انقلابات
غیبت نکنم حسد نسازم — غافل نه [illegible] غلط نبازم

زان پیش که اجل گریز گیرد — آواز رحیل خیمه گوید
برخاسته ام به روز [illegible] — برداشته را به گنج زین گوهر

بیخود ز خود چراست [illegible] — چون آنگر سینه من ایم
فصلی به کمال این سخن [illegible] — پولاد گشاد و گوهر افشاند

از سینه تاب چون نوش — شد سینه باده [illegible]
بنرفت که بر نهال آتش [illegible] — تب پیش ندید شاخ گستاخ

اوج ادب باز و فا درانداخته — از ابر ابر سیح بر [illegible] وخت
زان این سخن آن [illegible] — کاورد بدو پیام یارش

در پاسخ او بدان کلام — پیدا چنانکه بود پیغام
شکر دو بیان به [illegible] ادب — چون زهره میان ماه خورشید

در وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی فرماید

هر نکته که بر نشان کاست — وردی به ضرورت اختیار است

ور چند شمار چه [illegible] — چیست ز در جهانی عمر
کاغذ ورق و ورق [illegible] — کاماجگه از دو سوی دارد

زین هر دو ورق شمار تدبیر — زانسوی دگر حساب انقلاب
گر باید کاتب خانم است — این هر دو حروف را بهم است

بس [illegible] که تو کل کنی شمار — بیرون گیرند خویش خارش
این نوشته خضر آب [illegible] — کانگور بود و بار مالش

بس ریشکی که هستی آرد — در ناخته نیستی آرد
هر حرف چنین خرابات کارش — قسطاس به [illegible] کاری

القصه چو قصه همچنین هست — پندار که سرکه انگبین هست
لیلی که چراغ دلبران بود — رنج خود و گنج دیگران بود

گنجی که کشیده بود ماری — از حلقه بگرد او حصاری
سیمیست در آن شکنجه تنگ — چون آینه لعل در دل سنگ

گرچه گهر گران بها بود — چون مهر بهان ازو بها بود
شوییش همه روز پاس میداشت — میخورد غم و سپاس میداشت

در صحبت آن بت پریزاد — مانند پری به بند پولاد
میکرد به چابکی شکیبی — میداد فریب را فریبی

تا شوی بر او نبود نالید — چون شوی رسید دیده مالید
تا صافی او بلوح میکرد — چون درد رسید درد میخورد

میخواست که از غم آشکارا — گوید نفسی نداشت یارا
زاندوه نهفته جان بکاهد — کاهیدن جان خود که خواهد

از حشمت شوی شرم خویشان — میبود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو دود گشتی از راه — برخاستی آن ستون خرگاه

چندان بگریستی در آن جای — کز گریه چو شمع اوفتادی از پای
گاهی ز درون ساختی چو مستان — نالنده تر از هزار دستان

چون شمع بچابکی نشستی — وز گریه بخنده باز شستی
چو بانگ نی آمدی بگوشش — ماندی بشکنجه در خروشش

این می نکنی فلک همی کرد — وان خویش نکنی جگر همی خورد
تا گردش دور بی مدارا — گردش عمل خود آشکارا

شد شوی وی اندر رنج و بیمار — دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد در آن رنج راستکاست — رفت ابن سلام را سلامت

در تن تب تیز کارگر شد — تابش بدماغ بر شد
راحت ز نهاد رنج رخت بربست — وان شیشه اعتدال بشکست

قاروره شناس نبض القشیر — قاروره شناخت نبض گیری
پیدا شد و با علت سازگاری — در تربیت مزاج یاری

تا دور شد از مزاج سستی — پیدا شده راه تندرستی
بیمار چو اندکی بهی یافت — در شخص نزار فربهی یافت

پرهیز نکرد زانچه بد بود — وان کرده نه بر قرار خود بود
پرهیز دفع یا گزینست — در راحت و رنج سودمندست

در راحت او شتاب پابند — در رنج بد و نجات پابند
چون باز فتی ازان تب تیز — پرهیز شکن شکست پرهیز

تب باز بلا زد از نفس گشت — بیماری رفته باز پس گشت
آن تن که بزخم اول افتاد — زخم دگرش بباد در داد

وان گل که باب اول آلود — آب دگرش رسید پالود
یک زلزله نخست برخاست — دیوار رمیده شد چپ و راست

روزی دو سه آن جوان مخمور — میبود نفسی ز عافیت دور
چون زلزله دگر درآمد — دیوار شکسته سر درآمد

چون شد نفسش گسسته در تنگ — زد شیشه اعتدال بر سنگ
افشاند چو باد بر جهان دست — جانش ز شکنجه جهان رست

او رفت و نرفته کس نماند — وامی که جهان دهد ستاند
از وام جهان اگر گیاهست — میترس که شوخ وامخواهست

میکوش که دام او گذاری
تا باز رهی ز دام خواری
منشین که نشستن اندرین دام
مسمار نشست و میخ اندام

هر بوم که خویشتن شکن این درج
هر مرغ چو کبوتران ازین برج
کین هفت خدنگ چار تیغی
وین نه سپر هزار میخی

با حدت مرگ اگر ستیزند
افتند چنانکه بر نخیزند
هر صبح کزین رواق گلشن
در خرمن عالم افتد آتش

هر شام کزین خم گل اندود
هر چنبرهٔ فلک شود دود
تعلیم گر تو شد که اینجای
آتشکده ایست دود پیمای

روزی دو سه پیش چنین جگر سوز
انوار شب آنگهی بدین روز
گر عمر تو خود نشست گاهیست
از خوردن این دو مرغ بیش

دریست که این دو مرغ گستاخ
ایشان تو میکنند سوراخ
هر چه آن بپری شوی سرانجام
خواهی قدمی و خواه صد گام

عمری تو که صد محال باشد
در صد هزار سال باشد
چون جیب کنیش در کمینست
پیدا که شد سخن همین است

لیلی ز فراق شوی بدکام
میمست ز جا چو گوی اندام
از قصه‌اش ارچه روی پیچید
با این همه شوی بود بپیچید

میکرد ز سیر شوی فریاد
وا درد نهفته دوست را یاد
از محنت دوست موی میکند
اما ز طفیل شوی میکند

از دوری دوست ناله میزد
بر شیون شوی ناله میزد
بر شوی ز شیونی که خواندند
در شیوهٔ دوست نامه راندند

در هر که بکاخ و کوی گفته
ای دوست زدی و شوی گفته
اشکی از پی دوست دانه میکرد
شوی شد و بهانه میکرد

شوئیش نه درون پوست بودی
مغزش همه پر ز دوست بودی
رسم عرب است کز پی شوی
تا [illegible] پنجاس روی

سالی دو درون خانه بنشیند
او در کس و کس در او نبیند
نالنده بسی که در رواند
پیچید براو ز خویش خواند

لیلی بچنین بهانه حالی
خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعده نسبت شوی
با غم بنشست روی در روی

چون یافت غم او را بهانه
بر خاست صبوری از میانه
پیچید دل شد بسوگواری
[illegible]

شوریدگی دلی میکرد
خود را بطبانچه سینه میکرد
میزد نفسی چنانکه خواهد
[illegible]

خبر دادن زید مجنون را از وفات ابن سلام

گوینده این حکایت نغز
کاگنده شد استخوانش از مغز

گفتا که چو زید ماند رنجور
چون تیشه بدانکه خود [illegible]

خویشان که قبیله راز بودند
او را همه چاره ساز بودند
هیچ اندیشه ای نمی فسونی
[illegible]

گو بود ما بان بهار نو دو
کزدی و گری بزد ز سر خود
یاری که او شد یار آتش
[illegible]

در چاره گری بایستادند
وز کار روی آن گره گشادند
تا یافت جهان بت آن ملا
پوشیده رهی نه آشکارا

رفتی به لب چشمه‌ای که بودی ‌ ‌ زانگه که ز آینه زدودی
چون غنچه نشگفته باد ‌ ‌ میزد نفسی شکفته باد
وان نوش‌ترین لب از نهیبت ‌ ‌ بیگانه نوا هشش [illegible]
باید که از طریق طاعت ‌ ‌ کردند به سرستی قناعت
تا رفته میان شان زپاکی ‌ ‌ الا لفظی به پرده ناکی
شیدا رچه بکار خویش درماند ‌ ‌ با مجنون نیز نقش میخواند
بیکره بجا رهای صد تنگ ‌ ‌ بویائی کار او بعد جنگ
اندیشه کار خود رها کرد ‌ ‌ در چاره کار او وفا کرد
آن کرد و که چو کشته انده باد ‌ ‌ گوینده که آفرین سرو باد
تو نیز گران خصال داری ‌ ‌ در چهره جهان جمال داری
بسیار خصالهاست [illegible] ‌ ‌ کز وی نتوان حکایتی کرد
حرفی که نباشد از زبان به ‌ ‌ گر در تو همه دانجنان به
حرفی ز تو ماند [illegible] ‌ ‌ کان از تو کند حکایت [illegible]
هرچه از من و تو بجای ماند ‌ ‌ از خانه بگر خدای ماند
چون این سلام خسته [illegible] ‌ ‌ وان مرغ پرنده از قفس [illegible]
ره پیش گرفت زیر جای ‌ ‌ میرفت چو باد لاابالی
زان جام کرده [illegible] ‌ ‌ مجنون خراب با خبر او
کان رهزن کاروان [illegible] ‌ ‌ سرپاست زراه تنگ [illegible]
رفت ابن سلام جان [illegible] ‌ ‌ باقی تو بزی ترا بقا باد
مجنون که چنان نواله خورد ‌ ‌ در دور فلک نظاره کرد
زد نعره آنچنان شکفتنا ‌ ‌ کافتاد [illegible] در افلاک
گه رقص و نشاط کرد زان سوی ‌ ‌ گه دید خیال خود در آن کوی
از یک جهتش خوشی [illegible] ‌ ‌ کز دامن گل بریده شد خار
وز روی دگر حساب میکرد ‌ ‌ کو نیز جهان خورد که او خورد
آن خنده که طبع خوش نمود ‌ ‌ بگریست که عشق [illegible]
زان نوحه گری چو بار پرداخت ‌ ‌ با دید عتاب گونه ساخت
کای یار قدیم رنج دیده ‌ ‌ در دست من [illegible] کشیده
در خواستی از تو در دلم هست ‌ ‌ وانرا نگهبه نمیتوان بست
کامروز درین ورق که توانم ‌ ‌ [illegible] خطا [illegible]
آن لحظه که گفتیم فلان مرد ‌ ‌ جانرا تو بای خصیمت بستر [illegible]
گر بود به دوستیت [illegible] ‌ ‌ گفتی که [illegible] جان [illegible]
خوردی که [illegible] شود حواله ‌ ‌ در حلق من افتد آن نواله
زنیش جواب گفت [illegible] ‌ ‌ کاین [illegible]
آنروز کزان دو نقش باهم ‌ ‌ کردی ز یگانگی یکی کم
این وقت [illegible] ‌ ‌ [illegible] قسم [illegible]
لیکن چو من و تو [illegible] ‌ ‌ [illegible] قسم [illegible]
[illegible]
کز تیک برفت تا [illegible] ‌ ‌ سرپای [illegible]
[illegible]
تا [illegible] ‌ ‌ آباد [illegible] نسیم خوشبوی
خوش گفتی و خوش [illegible] ‌ ‌ شایسته [illegible] جواب داد
هم [illegible] چنین [illegible] ‌ ‌ هم را [illegible] رمز داند

با هر که حریف حال باشد / هر دم که زنی ملال باشد
عهدیست مرا که تا بجایم / عهد تو بدو رسیده پایم

تا مرگ از این جهان شتابم / از هر چه کنی عتاب نتابم
گفتار ترا بجان نیوشم / گر زهر آیدم انچه از تو نوشم

بر هم زدی و دست امید آن باد / بیهوده چنانکه عمر دانید
چون زهر گذشت دهنیا / افتاد فراق را بهانه

گفتار اندر نیایش کردن لیلی با خدای عزوجل

او شد سوی آستانه خویش / زین آمده سوی خانه خویش

چون کرد شب از علاقه دود / گوش و زنخ زمانه را ئیر
آن در که بجوشد چون ثریا / سر بسته نه دیده دریا

او بود شبی و درد و داغی / کس مونس نه چراغی
پروانه صفت بشب نخفتی / در شب که با چراغ میگفتی

کاین شب که ز تنش فرا خلیست / بر ناصیه سپهر داغیست
این شب شب چیست کان پریشید / چه شب که هلاک جان من شد

تاریک شبی بدین درازی / بیچاره شدم ز چاره سازی
گفتی که فسرده گشت سوزش / تا روز قیامت است روزش

من مانده درین شب جهانسوز / بی روز مباد شب بدین روز
چون بدر گر چراغ مرده / دیوار فگنده باغ برده

گردون مرغ را شکسته / آخر دم صبح بسته
گیرم که خروس پیرزن مرد / یا موذن کوی را نفس برد

نوبت زن صبح را چه افتاد / کز حال دهل نمیکند یاد
یارب برسان بآن چراغم / کز آتش او رسید داغم

کان بخشدم از جهان فروزی / وز تنگی شب فراخ روزی
تا صبح نشست اندر دعا هم / یکذره نکرد زین دعا کم

گفتار اندر رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر بشرط عصمت

چون خسرو صبح خیمه بنشاند / بر تخت نشست بامدادان
ره را ز سر مهر سر آورده / و آفاق به مهر سر برآورده

روزی ز خوشی بصارت افزا / خوشتر ز سپیده و نور و تر
طالع کمر مراد بسته / غوغای غم از جهان نشسته

لیلی ز سر کشاده کامی / چون ماه فلک بخویش خرامی
پیکر مدار سیه بیارا / بیخود رسیده آشکارا

پرداخته ره ز پاس خویش / برخاسته پاسبان کوئیش
در دیده سرشک و در دل آذر / بی باک ز پدر و بیم مادر

در طارم پدر سرای در کوی / میگشت و لیک دست بر روی
بهجست دلی بهم مقاسی / میداد و مهر دل بیابی

بر هر طرفکی نظر می بود / در هر نفسی بخبر می سود
ره می طلبید سوی آن کس / کو بود بیار دیدان بس

چون ماتم شوی را بسر برد / غم خانه بجانه پدر برد
آرام شکیب کرده برداشت / زان عشق نهفته پرده برداشت

بر سنگ نداد یکپیچون ملک / سرآسیمه فگنده چون نگ
زان تازه دری بعقل بسته / چون یافت دری بعقل بسته

در چاره گری نگه نبستی — بیچاره چه تندرستی
کامد پرند و زانتظا بیست — در روز طلب وصال یار است
بخواب سر کن چمن را — در دوستی لالکش من یا
تا از خشکش جه بسازم — وزگنج نشش بجیب سازم
زان پیش کاجل کمین اشاید — خواهم نظری در آنجایید
تا جهد بیان بود سزاوار — بسپرد نهید پادشا وار
او رود آمد آن مرزی بی در — آن شیره بانوی آبی بیر
مجنون نشاط یار جست — چیزی نبود و بانشست
زان پیش که هفت بار گشت — بازلیش نهفت چرخ گنبد
در پاره جامه تن بکوشید — بوسید نشست و بازپوشید
داد از پیچ آنکه شیر شش — از نافه بوی خوش بپیچش
توان دام و دوان چه نیاید — اشکی نی آب اوفتاده
آمد بد رشاقی دلیب — پایی دو آنکه چو اشک
شند رنیه ورنیه ه از خبر داد — کان زخلیفه اثر داد
از دور ز تجود سنامید — دستی او لیو دو آمد
اول چو سنون خیمه بر شد — وانگه چو لطانیه شیم سر است
در پای مسافر خود افتاد — چون سخن در پای فتاد
بنهفت بی سپه فرسامی — او نیز بی نشست در پای
افتاده دو یار دو زخوش رفته — آواز بهار ز خوش رفته
پیراهن آن دو یار خسته — چون چنبه کوه حلقه بسته
زانانکه و ران میان دو یتیم — شخصی دو دست رادوان بنیز

در حجره نشست و فتنه بنشاند — وز حجره خویش زیبد انخواند
سر چیز نهان خوش مست بخیز — پیش آر شکر بگل بر آمیز
آن آهو نغز را بشست آر — وان نافه مشک را بدست آر
با او نفسی ز دل برآرم — کز هم نفسان کسی ندارم
دا ور د بیرون نخ و دیبا — تن جامه از حریر زیبا
شد بر از سران نشاط مستی — چون کوه گرفت سربلندی
پیغام گذار در ازبک و — وان تحفه که داشت پیش بنهاد
تا هفت زه از نشاط ان کا — میزد چو خط سپهر پرگار
وانگه سک بجود پذیرفت — زانسان که بچهره خاک ازرفت
از چشمه دوستی وضو ساخت — از چرک فراق یار پرداخت
ره پیش گرفت بیت خوانان — میشتند همه ره شکر فشانان
سرجا که نشست اوفتاستند — وانجا که ستاد حلقه بستند
آراسته اشکری در جنگ — تیغ همه بود رسته از جنگ
مجنون که رفیق و غمخوار است — چون خاک در او بر او نشست
لیلی ز نشاط آن اشارت — شد بچو خیالی از عمارت
از خیمه برون دوید تیز و — از وام هر کس تنور باشد
مجنون که جمال دلستان دید — در پرده یار خویش جان دید
آن زنده ولیک جان سپرده — وین جان نسپرده بلکه مرده
گرد آمده آن دو دوان خونریز — که ده بهلاک چنگ راتیز
زا بنوه دوان و ران اگاه — نظاره بیافت در میان راه
باقی دگر از میانه جستند — نقشد و نگو شهان نشستند

بودند فتاده وان دو دلخواه — تا هیچ کس ار وز برگذرگاه
زیبا آیینه از گلاب و عنبر — کرد آن دو نهال تازه را تر

چون یار نسیم مرده در آغوش — مانند چو نقش نامه خاموش
لیلی بهزار شرمساری — آمد بر آن غریب خاری

چشمش بگریست و پیش برد وش — در حجله خاص خویش بردش
بنشاند بلعبتان ناوش — بنهفت بخوان بیان لوایش

زیبا است ترانی و تماشی — پرده ز میان عمر و حاشی
چون حلقه برون نشسته — با آن دو دگان حلقه بسته

تا هر دو بسته دو آن بهر کنار — پیرامن آن حرم حصار
کز یکی کس از هوا پرستی — اینش بگرفتی آن دو سرمستی

از همی بالک آن دو دوام — کس بر در آن حرم نزد گام
زان خوب که دو کرفت مانده — در هم همه در شکفت مانده

کین عشق حقیقی از هوس نیست — کالوده شهوت و هوس نیست
هم عشق بقا است تمام است — کو را ده و ره ... رسنده را تمام

زان اند دگان بدی بهر و — کالایش آن دو بی ذر و ...
چون او ... و خویش را افکند — فرمان بر او ... آن دو

پیداست که عشق آن دو جائی — سر بر نزند که بیا ... کی
اندوه که ناله شان شنیدم — ... بر دو پیشه ... لشیب

کز کیسه قیمت خود ... درد است — این کشت خرابی آن ...
از دوست درآمد آن در آغوش — از دست شیاید وانش ...

این عشق بانس مری لشا ... است — کین نادره عبرت جهان است
هم غمزه او در دو ... خانه — با هم ... خود ... بیا ...

وان گنج ... بسته — با خازن خود بهم نشسته
مهمان غریب ... ناحیت — ... خود ... است

از حلقه زلف و چنبر دوست — و ستا ... داده و طوق ... است
چون دید که دگر ... نیست خاموش — کردش ... و ... پوش

... در کیسه خودش داد — و نیاز خود ... داد
... کشید ... انجام ... پیت — ... دو ... ... که ...

... ... کرده بست کردش — ... باده چو سر مست کردش
لا ... وا ... کست ... — ... ... است دو ...

و رخنه منقوش انروانه — شد دور از تماشا خانه
مرغی نشکفت اگر دو ... — با ... دو ...

و شمع گداخت و بی کاشت — جان بود یکی جسد یکی گشت
افتاده ... دورشند ... — ... شده ... و ...

ابشاند و سفت ... یکی در — رستند دو دیده از یکی سر
و در ... رده و ... شده ... — گشت ... دو ...

پیچیده هم دو یار دل سوز — مانند چنین یکی شبانروز
این بود و آن ز خود ... — مرغ نفس ... بیان ...

چون باز خود آمد ... حال — شاهین شده بود وشده بیال
خاتون بیرآمد ... نه گاه — سالار ... کشته ...

بر بست ... زبارگی رخت — هم تا ... بماند و هم از تخت
پرداخته کرد ... انجام — ... سماند ... ...

چون دید که حدیث دیده حالی — کرد از همه حرف خانه خالی
در خانه دیده دوست را خوان — خود را به درون خانه بنشاند

چون صورت آن نگار دلجوی — دریافت خویش خویشتن کرد
گشته لب آن دو دلبر پر جوش — مانند دهان کاسه خاموش

بادی ز ارم رسید دلکش — بنشاند زبانه زان دو آتش
عشق آمد و هر دو نقش پیوند — در هر دو زبان نهاد و بندی

حیران شده آن دو نقش یکتا — مانند دو نقش بر دو دیوار
دل پیچ سخن و زبان گرفته — چون بید سر دهان گرفته

آوازه عشقشان جهانگیر — واواز عتاب شان زبانگیر
تا در شب انتظار بودند — چون شمع زبان دراز بودند

جائیکه بهم رسیده گشتند — چون صبح زبان بریده گشتند
تشنیع زبان نبوده خوش نیست — از تیغ شناختن خموش است

تا در لب و غنچه خیزد از خند — بی قفل بود خزینه را در
چون زر بخزینه در نهادند — قفلی بخزینه بر نهادند

لیلی بزبان تمسخر تند — بگرفت به پهلوی ولا دید
کای سوسن ده زبان چه بودت — کاندیشه من زبان ربودت

با بلبل که سخن نگال باشد — بی گل همه سال لال باشد
چون بیند روی گل بیابان — گوید غزلی هزار دستان

تو بلبل باغ روزگاری — من با تو چو گل بسا نگاری
یعنی چه که نامراد بیسی — آواز چرا آسمان کشیدی

امروز که هست در پیوند — بر هیچ دهان نهاده ای بند
مجنون بجواب آن شکر ریز — بگشاد زبان آتش انگیز

گفتار اندر سخن گفتن و زاری کردن مجنون بحضرت لیلی

کای یار لب تو خوشتر از قند — کرده لب تو مرا زبان بند

بندی زبان و بین دهانت — گر یکسر موی کان زبان نیست

تا اندر وی که بس کشاده رویست — موئیکه بزبان زبان بپوشیست
چون موی زبان شود از آن گوی — هر بار شد اگر زبان شود موی

دانی ز چه موی شد زبانم — تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص تو ام بیان فرد — بر گو که کنم زبان تو دشنه

چون مرهم سینه هست لیلی — گو زخم زبان مباش و تیغی
گو بیند حدیث جست و جوست — چون یافت چه جا گفتگو نیست

تو یافته من درین راه — من گم شده تو ام درین چاه
با هست تو به که بست مستی — کاین دوست تراست دست نیست

من خود که بود اینچه خواهند — خیره سایه تو ام اینچه دانند
خود را بشمار هیچ دانم — اکنون هیچ کسی به هیچ مانم

از تو که دری گشست مینا — زان روی دری که هست و تن
چندانکه چو بار سیر دیدیم — از لب دری نشان ندیدیم

امروز که چشم گشته شد باز — از لبک دری گشاد پرواز
تا با شد من بجهان نیاید — طاوس تو در میان نیاید

چون شد سگ شاه موی چینی — آمد پی ستاد اثر تدبیر
آن رخ که تو ام چو دست سنج — از دست رسم بدست بس لوح

آنگه بمن او فتاد و یادش
کز تو بدر او فتاد و کارش

هم هست کسی که در تو دل بست
آنگاه شدی که او شد از دست

نامه بر ام سر تو دارم
جان پیشکش در تو دارم

سر پیش تو بود لب برآید
جان پیش تو بود ز تن برآید

سر پیش تو نهادن از من
جان خواستن از تو دادن از من

تا جان مراست یاری
مولای توام بجان سپاری

از جان خود بد اندازم
جان پیش تو من این رواندازم

چون آتشم از چو شمع از تاب
از تو به مرم چو ماهی از آب

تو چشم منی بچشمه نور
بیننده ز چشم کی شود دور

کی دور شوم درین ره از تو
دوری و نعوذ بالله از تو

اینجا منی و توئی نباشد
در مذهب ما دوئی نباشد

درع دو فواره ایم هر دو
جانی بدو پاره ایم هر دو

من نیستم آنچه هست با تست
این نقش خیال بست یا نیست

من چون توام این دوپیکری چیست
چون هر دو یکیست و آیدی چیست

هیکل دو ولی یکیست بنیاد
چون لام و الف که لام الف یاد

اینجا منم آن دگر نگاه نیست
وانجا توئی آن دگر نهانیست

نی نی غلطم یکیست خانه
کاشوب دوئی شد از میانه

آمیخته ایم هر دو با هم
آمیختنی چو زیر با بم

چنگی که به چنگ در کند ساز
بی زیر و بمش نیاید آواز

اندر دل ما یکی خزانه ست
الا دو صدف که در میانه ست

یک کند و یکی خرم کر نشستیم
تا هر دو بیک قدم نشستیم

شمشیر دو رویه یک نیام است
با وام دو مغز یک مقام است

تنگی که بود حیات دانه
یک سو وثش دو ست هم نجانه

چون چشمه لطف دو رده باشد
سر با یکی دو کرده باشد

افتند چو دو حرف جنس با هم
در یکدگرش کنند مدغم

من جنس توام بهم نشانست
یکتا کنم از دو آشنا سفت

چون نیست دو حرف در یکی نام
کو قطره دو باش در یکی جام

یک در دو مزن بدین علم بیشه
یکی و سیک اگر حد بیشه

چون ریخت هزار اشک مجنون
زنگی و نه هزار در مکنون

لیلی بکرشمه های سرکش
بر عقد گهر علاقه بستش

کرد از لب خود عقیق را در
وز آب حیات حقه را پر

چون غالیه زلفهاش برتافت
چون غالیه اش دهان تنگ

زان غالیه دان شکر انگیز
مهر غالیه سای و گل شکر ریز

از لیس که فشاند بر سر یار
عنبر چمن و شکر بخروار

اندیشه ز مصریان صبحی است
همت ز حبش خراج جوی است

آنقوم که خاص شما شد
چون گل همه بوی دردها شد

آنرا همی بگوهی سازی
وین راز سخن بگوی بازی

زانجا که قیاس رای من بود
آن گوی دهن سزای من بود

هر کس ز نوالیست دزنور
یک خون جگر سیکی کک

سودا زده را قلم نسازد
صفرا زده را شکر نسازد

آنرا که نسیم گل تمامست
بر روی همه میوه حرامست

مجنون ز نشان نظاره کرده
ز دوست بجامه پاره کرده

گشت از نفس تموز پنهان | گه پای در آمد و شد از دست
دل گرچه ز عذر پاک میکرد | بی طاقتیش هلاک میکرد

چون کار به استخوان رسیده | نزدیک هلاک جان رسیده
زد دیده و داد و دشت بر داشت | تیغ از سر در طشت بر داشت

بگذشت چو آسیای گردان | شیرازه هوا و جوش مردان
با آن دو کمان نبلی قواری | میکرد نفسی به زور و زاری

آیین دگر گرفت کارش | اندوهی جهان نداشت بارش
در حلقه زلف آن هم آغوش | کرده ز شراب خود فراموش

از اختلاط جوش و شور یار | آورد بجای خود به بازار
مجنون شده آن ورق فشانده | لیلی شده آن ورق که خوانده

اندیشه آن مهار بندان | گشته چو هوس بهار چندان
مجموع اندروی نیک رانی | هر لحظه نصیب او وصالی

شرقی ز وفای دوست بیگفت | سفری ز روان پیش بنهفت
بر آن همه بیتهای چون او | میداشت لسان حلقه در گوش

میخواند هم وقت و پاک | کا هست نهی جبر خاک
از جدیت عشق پاکبازست | بر عقل فریفته نشانست

عشقی که ز عشقش جدا است | آن عشق نه شهوت و هوا است
عشق آینه بلند نورست | شهوت ز حساب عشق دورست

عشق غرضی بقا ندارد | کس عشق غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست | عشق غرضی نشست و برخاست

جز تو همه عاشقان هستند | دور از دل تو غرض پرستند
عشق این بود و آن دگر کدام | صدق این بود و اندگر خراست

چون عشق به صدق ره نماید | مجنون و دوست ده نماید
چون عشق بدین تمامی افتد | در سکه نیکنامی افتد

شد حاصل نقد نیکنامست | سرمایه توبه نظامی

گفتار اندر وفات یافتن لیلی و صفت رحلت

شرط است که وقت برگ ریزان | خونابه شود ز برگ ریزان

خونی که بود درون هر شاخ | بیرون جهد از مسام سوراخ
قاروره آب سرد گردد | رخساره باغ زرد گردد

شاخ آبله هلاک یابد | زر جوید و لیک خاک یابد
نرگس بجنازه بر نهد رخت | شمشاد در افتد از سر تخت

سیمای سمن شکسته گیرد | گل نامه غم بدست گیرد
از فرق چمن علاقه خاک | پیچیده شود چو مار ضحاک

چون باد مخالف آید از دور | افتادن برگ هست معذور
کانان که ز غرقه می گریزند | ز اندیشه باد رخت ریزند

آن سبزه سبزه لاجوردی | خیری شده از غبار زردی
ره یابد زره فتاد بی راه | آلوده چون چو مور در راه

نازک جگران باغ رنجور | شیرین تمکان تاک مخمور
انداخته هندوی کدیور | زنگی بچگان تاک را سر

سرهای سپی نطرة کاخ | آویخته هم ز طره شاخ
سیب از زنخی بدان نکوئی | هر نار ز نخ زند که جوئی

تا باز [illegible] گیسوی خویش — خونابه چکاند بر دل ریش
بر سینه که شد ز من دریده — عنابی زد و در لب گزیده

تا پنج زدی بگرد روئی — برده ز ترنج مشکبوئی
دهقان ترنج می منانه — سرمست شده بسوی خانه

در معرکه [illegible] — شد چشم سپید کاستانی
لیلی به سرم پسر [illegible] — افتاد بچاه [illegible]

شد زخم زده [illegible] آتش — زد یار طپانچه به چهره خویش
آن مرکب عصابهانی است — خود را به عصابه دگر بست

گشته [illegible] ترنج [illegible] گل بو — چون تازه قصب ضعیفه [illegible]
شد در همیش چون هلالی — وان سرو همیش چون خلالی

سودای [illegible] — سرسام سرش زده درو راه
گر تازه تموز ژاله را برد — باد آمد و برگ لاله را برد

زان [illegible] — سروش ز گداختن گیا شد
زان پیشتر ارچه مهربان بود — آن مهر یکی [illegible] بود

چون عاشق [illegible] آشفته — دل سوخته دید و آرزومند
بر خاطر آن عزیز [illegible] — سودای دل [illegible]

تا کار [illegible] — یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را — تب خاله گزید شکرش را

با لیلی [illegible] سروش — وز سرو فتاده شد [illegible]
افتاد چنانکه دانه [illegible] — [illegible] بسج فروهشت

[illegible] خویش [illegible] باشاد — یکباره در [illegible] گشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر — کاهو [illegible] همی برد شیر

در کوچگه افتاده [illegible] — چون سست شدم [illegible]
خون تو بخوردم این چه مهربانی — جان میکنم آن چه زندگانیست

چندان [illegible] نهفته [illegible] — تا دل به دهن رسیده دارم
چون جان ز دلم نفس گشاید — گر راز گشاده گشت شاید

چون پرده ز راه برگرفتم — پدرود که راه برگرفتم
در گردنم آر دست یکبار — خون من بگردن تو زنهار

کان [illegible] که جان [illegible] — وز دوری دوست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست درکش — نیلم ز نیاز دوست درکش

فرقم [illegible] — عطرم ز نسیم [illegible] کن
پیراهنم از گل زرد — تا [illegible] از دمم سرد

[illegible] کن که [illegible] — تا باشد رنگ [illegible]
آراسته کن عروس وارم — بسپار بخاک پرده وارم

آوازه من چو [illegible] آگاه — کآواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری — آید بسلامم این عماری

چون [illegible] من نشیند — سر جوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی — نالد به دریغ و دردناکی

یاریست عجب عزیز [illegible] — از من [illegible] یادگاریست
از بهر خدا نکوش داری — در روی نکی نظر بخواری

آن دل که [illegible] پیش بجوئی — وان قصه که دانیش بگوئی
من داشته ام عزیز وارش — تو نیز چو من عزیز دارش

کو لیلی از این سرای دلگیر / آن لحظه که می برید زنجیر
از مهر تو تن بخاک میداد / بر یاد تو جان پاک میداد

در عاشقی تو صادق افتاد / جان در سر کار عاشقی داد
احوال چه پرسیم که چون رفت / با عشق تو از جهان برون رفت

تا داشت درین جهان نفس را / جز با غم تو نداشت کاری
وآن لحظه که در غم تو میمرد / غمهای ترا بتوشه میبرد

وا دیده که در نقاب خاکست / هم بر هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه / هست از قبل تو چشم بر راه

می پاید تا تو پای آری / سر باز پسین تا کی آری
یک ره برهان ز انتظارش / در خیمه بخسپ به کنارش

[illegible] / گاهی جان من بپاک جانم
زنهار نظر مدار زین پیش / جز بر کرم خدای با کس

[illegible] / [illegible] نظر نهاد
با [illegible] چنان تمامست / مجنون [illegible] گشت تمامست

[illegible] / آهنگ ولایت دگر کرد
[illegible] / [illegible] رفت جان داد

[illegible] / آیا که قیامت آمد [illegible]
[illegible] سپید بگشاد / [illegible]

در حسرت روی [illegible] / [illegible]
[illegible] خواندش [illegible] / [illegible]

[illegible] گریست [illegible] / خون [illegible]
اکر ریخت سرشک بر سرش / که روی نهاد بر جبینش

چندان [illegible] / کان چشمه آب را [illegible]
چندان [illegible] ز مهر نالید / کز ناله او سپهر نالید

گر نوحه که خون [illegible] / [illegible] عشق گل ناب
صد راز ستاره طوق بربست / صندوق جگر بهم [illegible]

آراستش آنچنان که [illegible] / گل را بگلاب عنبرآلود
بسپرد بخاک و تا [illegible] / کاسایش خاک هست [illegible]

خاتون حصار شد حصاری / آسوده غم [illegible] دار
پرداخته شد حیات ما نیز / منوشت جهان برات او نیز

آن کیست که او [illegible] / وان [illegible] چیست [illegible]
با تا رجهان اگرچه تیزست / [illegible] بیاد خیزست

غولیست جهان فرشته پیکر / تسبیح بدست و تیغ در بر
بنشست فرشته درین گاه / کین غول [illegible]

هان تا نفریبد این عجوزت / چون خود نکند [illegible]
تا جان نشدت برید این تخت / بگریز [illegible] برون [illegible]

کین چرخ کمان لاجوردی / گرد [illegible] گردی
از پیچ زمین نرستست [illegible] / کاسیب نیافت [illegible]

ز فرست محیط این جزیره / خاک سیه است و آب تیره
کشتی زمیان بساحل انداز / باشد که [illegible] خود [illegible] باز

اینجا که نهنگ جانستانست / در خون سخن [illegible]
صندوقه این دقایق گران / غرقست بخواب [illegible]

غولیست جهان فرشته صورت / در بند هلاک تو ضرورت

خون میخورد و دهان ندارد / جان چون نبرد که جان ندارد

او بهر همه مرد ریگ رانده / باز از همه مرد ریگ مانده

نقشی که طراز این نوردست / زاندازه آستین مردست

چون مرد گشاده دل درین تنگ / اندیشه کند بخوبی و خیر

خارش گل و چاه تخت بیند / کان لحظه بچشم بخت بیند

وانمرد که از سر مغاکست / در وی نگرد ز روی خاکست

زان لعبت کو درین شش آید / نقشش همه خوب و دلکش آید

آنرا که بطبع دلکشی نیست / پروای خوشی ناخوشی نیست

تدبیر در آن کند کزین چاه / در قصر بهشت چون کند راه

زین سلسله پای چون رهانی / خود را بجهات چون رهانی

شب رفت حکایت اندکی کن / یک راه و گیج درایکی کن

کیخسرو و کیقباد کو هم / رفتند و روند دیگران هم

زین چیست جبل نتوان رست / وین در چه دل نتوان رست

[illegible] / تا شاد کسی [illegible]

زین چاره گران باد پیما / در کار فلک گران شده را

اندیشه گری از کار بیهده / کم گشته ز غم [illegible]

گر پیش رسد کشندا دست / در پیش کشی ز عالمی دست

با عاجزی اینچنین که ماییم / اسرار فلک کجا گشاییم

این آتش ازانکه بس کبودست / آتش بزند گر آب رودست

کز تشنگی آن عروس را کشت / وز آب خورش او به یکشت

لیلی چو نزول در زمین کرد / دیدار [illegible] همنشین کرد

بیچاره شد از فراق رویش / گشتند شکسته دل چه خویش

هر کس ز پیش دریغ میخورد / افسوس نمود و آه میکرد

روضش که بهشت دوستان بود / آفتی که بهار بوستان بود

خاکش ز شکوه تابناکی / حاجتگه خلق شد بپاکی

طغرا اگرش این مثال مشهور / پی صفحه [illegible] بهشت منشور

کن حادثه وفات آن ماه / چون زید شکسته دل شد آگاه

آگاه کردن زید مجنون را از وفات لیلی و زاری کردن او

گریان شد و تلخ تلخ بگریست / می گفت که تلخ در جهان کیست

پوشید لباس سوگ او باهی / چون ظلم رسیده دادخواهی

آمد سوی آن خطیره جوشان / چون ابر بهار در خروشان

پر شد دل او که هیچ خون بود / آن سوخته دل که بیرون بود

از دیده چو خون سرشک ریزان / مردم ز نفیر او گریزان

چندان غم و درد یاد کردش / کافاق سیاه شد ز دردش

در روضه آن چراغ تابان / بگرفت سبک ره بیابان

آمد بر آن ز راه بریده / تاریک شبی چراغ مرده

گریان گریان ز سینه ریش / شوریده باب چشم خویش

میگفت بگریه هر زمان دوست / میزد [illegible]

مجنون که نشان رنگ او دید / وان شورش و حال تنگ او دید

گفتا چه رسیدت ای برادر / کز دود نفس بزاری آذر

رخساره چرا تباه کردی | دراعه چرا سیاه کردی
آب سیه از زمین برآمد | مرگ از در آهنین درآمد
ماهی ز فلک در افتاد | سروی ز چمن چو برافتاد
مجنون که شنود تیغ بر دوش | کان زلزله دید ماند خاموش
یک لحظه در آن فتادگی ماند | برجست و به پیچ سر برافشاند
این صاعقه بر گیاه ریزند | با مور چرا چنین ستیزند
خونابه بقدر جام دادن | ساغر بقیاس کام دادن
شمشیر کشیدنت چرا بود | این پیشه نه آخر از وفا بود
تن خسته و جامه پاره کرده | بر روی دوان نظاره کرده
چون کوه بکوه دشت بر دشت | گریان و جزع کنان همی گشت
از زید نشان تربتش جست | وانگه چو گیا ز تربتش رست
شگاهین تر از آنکه باز گوید | دشوار از آن که باز جوید
قامت زده و شکسته قامت | انگیخته از جهان قیامت
غلطید چنانکه مار غلطد | یا کرم بزیر بار غلطد
از بس که سرشک لاله گون ریخت | لاله ز گیاه گورش انگیخت
کای خفته چه گم چه چاره سازم | کز سوز چو شمع می گدازم
این بیر گیای دیلم آیین | از من ستدش بزخم و چین
سروی ز چمن گزیده ام آزاد | دست اجلش بباد برداد
یک سینه بنفشه داشتم پست | پاکیزه چنانکه از دلم رست
ریحان رخی از جهان گزیدم | الا به خوشش جهان ندیدم
در باغ نو چمن بدین سبیل ست | دربانی من بدین دلیل ست

گفت از پی آنکه خفته بهشت | افتاده ز کارها دگر گشت
بارید بباغ ما تگرگی | وز گلبن ما نماند برگی
لیلی شده رخت ازین جهان برد | با داغ تو زیست هم در آن مرد
چون صاعقه را بخود برافروخت | چون برق همه او فتاده درسوخت
کای بی نمک این چه شوربختی | با سست رکاب این چه سختی
موری و هزار دوزخ از پیش | یک موی چرا شترانه از پس
من سوخته آن چراغ گیرم | آن باد طپانچه بسپیرم
این عربدها نمود عذرا | چون وحشی روان گرفت صحرا
زان گونه که او شکسته راند | چشمش همه بر سرشک ماند
زان چاک هوا و هیچ برخاست | گرد آرزوی زیارت خواست
آمد نه چنانکه بهم نشستان | شوریده سری چنانکه مستان
سر کوفته و شکسته دیده | موی از تن خویشتن کشیده
چون دید جمال تربت از دور | افتاده چنانکه سایه از نور
بر تربت آن حریف پر رنج | پیچید چو مار گنج بر گنج
خونابه چکان چو شمع پالود | بگشاد زبان آتش آلود
دیدم که گیاه دلستان بود | در چاه گیاه همچنان بود
دیدم گل آبدار در دست | باد آمد و برگهاش بشکست
بشکفت بهاری از تو تخمم | دردا که نماند از شه تخم
بیدادگری زمانه بیش | من کاشته بودم و در ریشه
دزدی بدر آمد از کمینگاه | ریحان بشکست و ریخت از گاه
وانگاه بزجر سر فرو کرد | میگفت و همیگریست از درد

[illegible] / فتنه جهان [illegible] ‖ ای باغ دلی خراب کرده / برداده و لیک بر نخورده

چون [illegible] خاک [illegible] / [illegible] خاک پیچ [illegible] ‖ آن خال چو مشک دانه چون است / وان مشک آب دانه چون است

[illegible] / وان غالیه [illegible] ‖ انگشت بچه رنگ می طرازد / شمعت بچه داغ می گدازد

[illegible] / [illegible] ‖ سرو تو بکدام جویبار است / سبزیت بکدام لاله زار است

[illegible] / [illegible] ‖ در غار چه چشمه جای مار است / ای ماه ترا چه جای غار است

[illegible] / [illegible] ‖ هم گنج شدی که در زمینی / گر گنج نه ای چرا چنینی

[illegible] / [illegible] ‖ سر بر زده [illegible] / بر گور تو پاسبان نخجیر

[illegible] / [illegible] ‖ من شیر [illegible] / آیم به تو [illegible] چند

[illegible] / [illegible] ‖ با طوق زبون بگرد مهدت / خالی [illegible] وفای عهدت

[illegible] / [illegible] ‖ جا و بهشت جای بادت / جان در حرم خدای بادت

[illegible] / [illegible] ‖ این گفت و نهاد دست بر سر / چون [illegible] دست [illegible] شکست

[illegible] / [illegible] ‖ در رقص [illegible] / بر جست فراق [illegible]

[illegible] / [illegible] فراق ‖ [illegible] خاک [illegible] / [illegible] سنگ

[illegible] / [illegible] ‖ در [illegible] رهی [illegible] / از خون خودش بداد رنگی

[illegible] / [illegible] ‖ از کوه در آمدی چو سیلی / رفتی سوی مشهد [illegible] لیلی

[illegible] / [illegible] ‖ بر تربت آن بت [illegible] / گفتی غم دل هزار [illegible]

[illegible] / [illegible] ‖ او مرهم [illegible] / و ایشان حرمی بر او کشیده

[illegible] / [illegible] ‖ از بیم ددان دران گذرگاه / بر جمله خلق بسته شد راه

[illegible] / [illegible] ‖ زینسان ورقی سیاه میکرد / عمری بهوس تباه میکرد

[illegible] / [illegible] ‖ گر قبله ز گور یار بساخت / [illegible] گور و وحش [illegible]

[illegible] / [illegible] ‖ آخر چو بکار خویش درماند / [illegible]

گفتار اندر دادن سلام بغدادی [illegible] مجنون

تاریخ نویس عشقبازی [illegible]

مجنون [illegible]

می‌گشت به کوه و دشت بیگاه [illegible] / بر [illegible] طرف [illegible]

[illegible] / یک پاره [illegible]

[illegible] / آن دل شده چون [illegible]

[illegible] / مجنون چو شنید شرح [illegible]

چون آتش [illegible] / گفتا [illegible]

با من به چه روی [illegible] / اول [illegible]

[illegible] / حاجت [illegible]

[illegible] / کانعام تو [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / با این همه [illegible]

[illegible] / لیکن عجب آیدم که این بار

[illegible] / بال طربت شکسته [illegible]

[illegible] / مجنون چو شنید [illegible]

[illegible] / برزد نفسی از میان جان سرد

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] عشق

[illegible] / تا رفت سلام [illegible]

[illegible] / چون دید سلام [illegible]

[illegible] / [illegible] به دیده آب [illegible]

وانگه بکرم جواب دادش ... غم خورده و دیدن آب دادش
کز رفتن آن گل بهشتی ... در سوختن دلم سرشتی

با خبر زپی آنکه در غم افتاد ... کین صاعقه سخت بر تو افتاد
روی تو از این پیش بر فروخت ... اما سخن آگه ز بیتی

زین بیان نوازش قضا ... سر بخت نمک بر آن جفا
بامی دو سه صدو پاسخ ... زانکه که دو ساخت

ای همت که گفته بود در حال ... وانگاه که بود تا بده سال
از قصه و قطعه و قصیده ... بلبل نوشت ... چیده

از ان ... بگفته بود و خوش گشت ... وستو وی خواست بلبلش گشت
وانجا از و گرفت بر یاد ... آورد و نجمه سوی بغداد

انگشت کش سخن سرایان ... این قصه چنین بر او بیابان

گفتار اندر وفات یافتن مجنون بر تربت لیلی فرماید

کان بود خرمن زبانه ... شد خرمی از رشک دانه

زان سحال که بود از سر گشت ... بی روزه و نزار سر گشت
جانی ز قدم رسید تا لب ... روزی بستر سید تا شب

نالید روی در دناکی ... آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقه آن خطیره افتاد ... گشت تیش و آسیمه افتاد

غلطید چو مور خسته کرده ... پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند ... اشکی دو سه تا بلیلی بفشاند

برداشت سوی آسمان ... انگشت گشاده دیده بربست
کای خالق هرچه آفریدست ... سوگند به هرچه برگزیدست

کز محنت خویش وارهانم ... در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی ... واباد کنم ز سخت ...

این گفت و نهاد بر زمین سر ... وان تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در بر آورد ... ای دوست بگفت و جان بر آورد

او نیز گذشت از این گذرگاه ... وان کیست که نگذرد از این راه
این هست عدم سر انچه ... از آفت قطع ... شد

با این عقبه که دارد ایام ... انجام که میکند سر انجام
کو زخم که در کباب این دود ... از سود کمی نقشه ...

لیلی ... نغوز ... نیست ... خار بدیده ناخن ستم نیست
ای چون خر آسیا کشتن ... مهتاب نور و گهربار ...

دوری کن از این اساس گردان ... کو در شو از خلاص مردان
در خانه سیل پیر نشین ... سیل آن سیل خیز ...

تا بر شکست بر تو گردون ... زین پل بر جان بیرون
در یافت چو آن پیچ پیچ ... با دست چو باد پیچ پیچ

گستاخ مباش بر جهان ... کو زنده نشد مگر به بادی
بشتاب که راحت جهان ... آهسته مران که کاروان ...

این هفت سر اژدها ... خونخوار ... در گرد تو حلقه بسته چون مار
کو در نگری بغرق پا ... در حلقه اژدها ...

بگذر ز جهان که شهره دست ... نه پای برو که مهره در دست
کو زخمه مباش تا توانی ... هر زخمه که کشتی بآنی

دل راست کن ای بلایت [illegible] | یا قوت خورا زود با [illegible]
ای خواب خواجگی [illegible] | افتاد ولی خود [illegible]
تا شیر اجل [illegible] | هر جا [illegible]
چون پیر زنی [illegible] | کاین [illegible]
[illegible]
سلجوق اولین [illegible] | [illegible]
در خاک [illegible] | [illegible]
[illegible]
سیلی خورده روی [illegible]
[illegible]
این ره [illegible]
چون آب [illegible] | چون آب [illegible]
خاک [illegible] جهان [illegible]
خوناب جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تنها و دلان [illegible] | آواره شدند کام و ناکام
[illegible]

دیدند فتاده مهرباسفی / مغز از سر شده مانند آبخوانی
چون محرم دیده ها نخفتند / از راه وفا شناختندش

خویشان و گزیدگان دیاکان / جمله آمده جمله دردناکان
رفتند در و نظاره کردند / دل خسته و جامه پاره کردند

وان کالبد که رفته جان بود / چون پاره صد فنا سپید ماند
گرد و صد فنش بیز زود و زند / بازش چو صدف عبیر سودند

او خود که عزیز شکسته دوا / از دفتر عشق هیچ توش را
درگه چه شدند سوگواران / کردند چو ابر مشک باران

بشستند به آب دیده پاکش / واورد چو تاک هم جهان کفش
پهلوگه و خمه را گشادند / در پهلوی لیلیش نهادند

نشنیده را به شهر ایجا نبودند / خفتند به ساقش همچو پیوند
خفتند به ناز تا قیامت / برخاست ز راه شان ملامت

بودند درین جهان بیک عهد / خفتند دران جهان بیک مهد
کردند چنانکه تربت راهی / بر تربتشان بود زمانه گاهی

آن روضه که شکست بنیانشان بود / ماچنگه جمله دوستان بود
هر کامدی از غریب و رنجور / در حال شدی ز رنج و غم دور

زان روضه کسی جدا نگشتی / تا حاجت او روا نگشتی
یارب چه با خبر با کسی / رفتند ز عالم آن دو خاکی

آسایش و لطف با نشان کن / آمرزش و رحمت شان کن
با هم به رحیم جاودانی / نوبت چو به ما رسد تو دانی

زید آن سر مهر پرور / ای رحمتها بر آنچنان مرد

از مشهد آن دو چشمه نور / پیوسته قدم به آشتی و

گفتار اندر در خواب دیدن زید لیلی مجنون را در بهشت و کرامت شان

بشنیده که چو لعل سفته بودند / سر حالت خویش گفته بودند
از راه بصر به هوش و هوشش / بنهست و چه یافت گوش و هوشش

از گوش کس این علاقه بنهفت / تا هر که شنیدش آفرین گفت
افسانه آن دو هم دلارا / در عالم از و شد آشکارا

سر خاطر او گذشت یک روز / اندیشه آن دو خاطر افروز
کان تازه دو جفت بر چه رفتند / چون شد بهم به زیر پرده

در قالب خاک تیره خفتند / یا شمشه مسند بهشتند
سیر چون سر نافه می خراشید / بر بیضه روز مشک پاشید

نمود فرشته ایش در خواب / آراسته روضه جهانتاب
صحنش ز بلندی شجرها / خرم کده هر تگ سیا

خضر انداز و زهر جدی ستی / افروختگیش را حدی سنی
گلهای شکفته جام بر دست / بر دو انشسته بانگ بلبل مست

هم رود روان بر چهره مانده / هم فاختگان بورد خوانده
در سایه گل چو آفتابی / تخمی زده هر کنار آبی

وان تخت بفرشهای دیبا / چون فرش بهشت کرده زیبا
فرخ دو مه وش پی خجسته / در دشت نشاط لها گزیده

سرتا قدمش بنور و نوری / آراسته خوش چو خلد و حوری
می بر کف و نوبیاده پیشش / وان بر دو به قصه خوانی پیشش

گر بر لب جام لب نهادند ‌‌ گه بر لب خویش بوسه دادند ‌‌ گاهی سخنان خویش گفتند ‌‌ گاهی بر او خویش خفتند

پیری متعجب ایستاده ‌‌ سر بر سر تخت شان نهاده ‌‌ هر لحظه نثاری انگیخت ‌‌ برتارک آن دو شخص می‌ریخت

بیننده خواب از آن نهانی ‌‌ پرسید ز پیر آسمانی ‌‌ کین سرو قدان که جام دارند ‌‌ در باغ ارم چه نام دارند

در منزل حیات چو اگر فتند ‌‌ این منزلت از کجا گرفتند ‌‌ آن پیر زبان گرفته حالی ‌‌ گفتا ز سر زبان لالی

کین یار دو گانه یگانه ‌‌ هستند رفیق جاودانه ‌‌ آن شاه جهان پرست بازی ‌‌ وان ماه تیان بدل نوازی

لیلی شده لیلی این چنین [illegible] ‌‌ مجنون لقب آمد این که شاه [illegible] ‌‌ بودند و وصل نابسوده ‌‌ در درج وفا [illegible]

در سایش آن جهان ندیده ‌‌ اینجا به مراد خود رسیده ‌‌ آنجا الم دگر نبینند ‌‌ الا ابد الابد نشینند

هر کو نخورد [illegible] ‌‌ زینگونه [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ شادیش [illegible]

چون شعله شمع [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ بر لذت آن جهان [illegible] ‌‌ این عالم [illegible] ‌‌ وان عالم باقیست [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ تا روز [illegible] ‌‌ تیر از سر [illegible] ‌‌ شاه [illegible]

عشق است [illegible] ‌‌ گر داد زبان خود [illegible] ‌‌ [illegible] که جان گزاید ‌‌ چون عشق [illegible] فزاید

بسیار [illegible] ‌‌ کز عشق [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ چون [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ کشتی [illegible] رسید

شد قصه [illegible] نظامی ‌‌ الحمدلله ای نظامی ‌‌ [illegible] فاتحه [illegible] ‌‌ [illegible] محمود

در ختم کتاب و دعای پادشاه فرماید

این قصه [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ در خواندن او [illegible] باد

شاها ملکا جهان پناها ‌‌ یک [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ جمشید [illegible]

[illegible] ‌‌ خاقان کبیر ابو المظفر ‌‌ ای شاه [illegible] جهان ‌‌ [illegible] ثانی اخستان شاه

ای ختم [illegible] پادشاهی ‌‌ [illegible] ‌‌ ای [illegible] نسل آدمی زاده ‌‌ ای ملک [illegible] آباد

ای چشمه‌ی خوش میان دریا | پاکی و بزرگیت مهیا
روزی که به طالع مبارک | بیرون بری از سپهر تارک

مشغول شوی بشادمانی | زین نامه‌ی نغز اگر بخوانی
از هیکل این عروس نگری | گر گنج بری و گاه بکری

این بارگه ار پسند گوشی | ز احسنت خوش بپرورش گوشی
در کردن آن بحسین تفضل | از تو کرم و ز من توکل

گر چه دل پاک تست فیروز | هستند ترا نصیحت آموز
زین تاج نصرت آلهی | بشنو دو سه حرف صبحگاهی

بنگر که جهان چه سرفشاندست | وز چند بلوک بازماندست
بر کار جهان عمر بپرداز | آن به که تو باقی از جهان باز

زنهار شها بگاه روانی

در نصیحت به پادشاه

بیدار تری که شهریار توانی

داد و دهشت گران ندارد | گر پیش کشی زیان ندارد
کاری که صلاح دولت تست | در جستن آن عنان مکن سست

از هرچه شکوه تو بجست | بردارش اگر بجای بجست
بر هیچکس اعتماد منمای | تا در دل خود نیابیش جای

مشمار بدی خرد را خرد | کار ارزه خرد چنین نوا آرد
در گوش کسی میفکن آن راز | کازرده شوی ز گفتنش باز

وانرا که کشتنی است بیخ برکن | وانرا که تو بر کشی میفکن
از هرچه طلب کنی شب و روز | بیش از همه نیکوئی بیندوز

با آنکه حلال نیست باده | یکباره کن از آن حرام زاده
گر هیچ صبوح باده پیوست | باده تو خوری عدو شود مست

چندانش مخور که مستی آرد | کالایش جز پرستی آرد
اندر زله خوشتری ز دوات رخ | بر چشم بدان سپند میسوز

وانگه که شوی بطبع خرم | با دیگر ده با بخود و فر دم
در مجلس بسته کشاده کن رو | تا گرم شود نشاط آن کو

بنمای میار نام شیری | تا کس نتوند دم دلیری
بر هرچه سعادت خرابست | بشتاب که سعادت شتابست

برگشتن آن که با تو نیست | تعجیل مکن اگرچه خوبست
پیروزی کام خویش مشگل | کاقبال تو سر در آرد از در

زین جمله فسانها که گویم | با تو سخن بهانه جویم
ور نه دولت ای جهان خداوند | محتاج نه به گفتن پند

زانجا که ترا است رهنمائی | تا بیند تو جز صواب رائی
وسع تو بهر چه هیچ گردان | بس باد و تا نیک مردان

عزت تو به دقت شاد کامی | پس باشد تهنیت نظامی
یارب ز کمال دین جهاندار | آشوب گزند را نگه دار

هر در که بنازتو سازگارش | هرجا که رسد تو باشی یارش
با داهمه اولیاش منصور | وا اعداش چنانکه هست مقهور

بر دست خوش جام خسروانه | چون باد روان بر زمانه
تا قصه عروس ملک باشدش | کابین نامه نگاشتم باشدش

این نامه که نامدار بادا | هر دور ... او خجسته پی باد
وانراکه گرفت ... | ... نام کرد ...

یارب تو بفضل خود ز احسان	کامش همه بر مراد گردان	بگشای بروی در ز دولت	تا باز رهد ز رنج و محنت
در غربت لطف سازگارش	در عصمت خود نگاهدارش	یارب تو توفیق همتش دار	در هر دو جهان برآرش
	لیلی مجنون چو در مکنون	هشیار کن همه ز مجنون	

خاتمة الطبع

حمد الحمد و المنة که مثنوی دلچسپ بلا جواب منشأ عبرت خیز و حیرت انگیز مشهور بمین مسکوان بمثنوی لیلی مجنون پر از مضامین گوناگون و لطائف بوقلمون گویا هر داستان عشق صادق مظهر عشاقات حقیقی قیس و معشوقه لیلی است اما معنی بچشم حقیقت سرمایه حیرت و خودی عشق حقیقی ست از نتایج افکار بلاغت عمده شعرا و شیوا زبان زبده کملای جهان شهره آفاق استاد زبان دانان فارسی و دری و پهلوی حضرت مولانا نظامی گنجوی علیه رحمة الله القوی مصنفه [illegible] نامی و مشهور مطبع منشی نولکشور واقع لکهنو بماه مارچ سنه [illegible] مطابق ماه ربیع الآخر سنه [illegible] هجری حلیه طبع پوشیده پیرایه اختتام پذیرفت